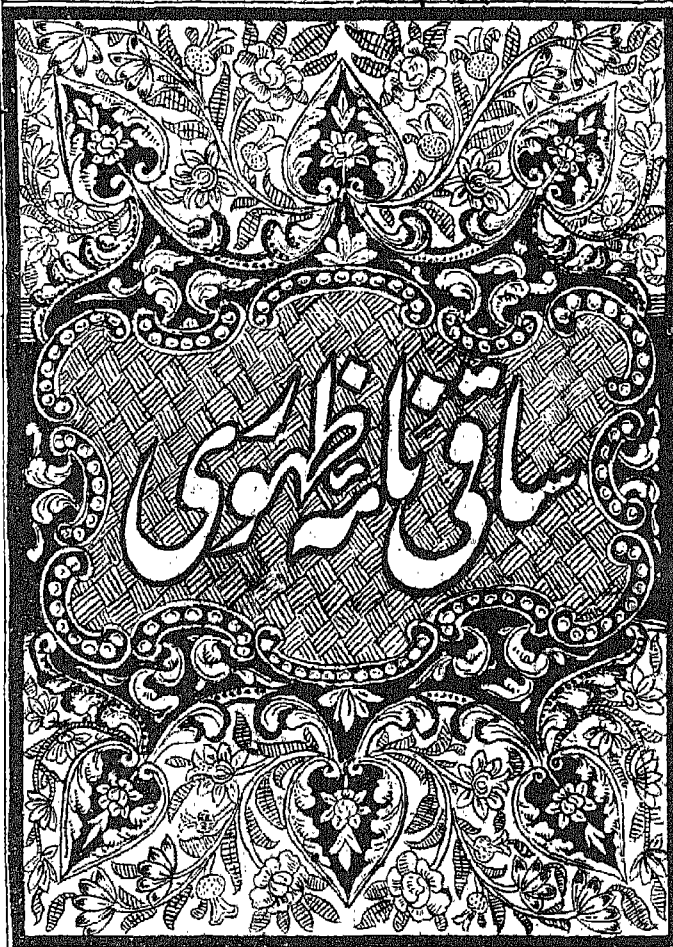


CHECK NO 1945-77

وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا
وَمِنْ تَوْفِيقِ اللَّهِ عَلَى اللَّهِ فَيَهْوِ



مطبعہ محمد مصطفیٰ طبعہ
راحمہ مصطفیٰ محمد خان خانلو

ظ ۳۳۳
۱۰
۳۳۳

۱۱۱

در خان با او در یک قیاد
 ز فیضی منش و فزون
 ز بهر از می سر کس مست یار
 ز شوق شراب گشتبستان از
 صبحی کنان صبح از جام مهر
 مضرت ربای غم گشته گز
 ز شرح می قدش ماه و سال
 بطرف چنین بهر بهر عبهر
 با طفت از صراحی بقفود او
 می میکش بی ضیاع و عقار
 می آرمی آن زنده تاجان
 چرا می نه نوشم بهار آمد
 کشیدم دگر خوان برگ و نوا

بهار است نرگس قیج برگرفت
 بهار است بی می حرم گشت
 بهار است ای بلده حواریان
 بهار است ای خلوتی خمر و باد
 بهار است رحمت فرغ کن گرفت
 بهار است بلبل بر آرد و جوش
 بهار است کوسا قی جانفزا

به برکش از ان صلیوت چود او
 فلاطون دل در خم اندرون
 بدر دسر خویش را خنجر خار
 و بان می نه خیمه باز
 شسته دامن شب و یو چهر
 بجان دار و می مهره مار رز
 بتدیج پرشته جام کمال
 تراشیده از کبر با ساعن
 کد و نیز در بزم رندان بهار
 بیار است باغی فضل بچار
 که آوردم از بی نشانی نشان
 نهال نشاطم بهار آمد است
 بدونیک و سپر و جوان اصل

برو می چین لاله ساغر گرفت
 ابرو ال زهد و باید گریست
 فراست تجلیل و عطفه ار
 چسان می نشینی جمادی جماد
 می کمنه دار و شگون سال نو
 بخنده هست میسنای قتل فرو
 که آمد لطافت سیر

بهر گشت از ان صلیوت چود او
 فلاطون دل در خم اندرون
 بدر دسر خویش را خنجر خار
 و بان می نه خیمه باز
 شسته دامن شب و یو چهر
 بجان دار و می مهره مار رز
 بتدیج پرشته جام کمال
 تراشیده از کبر با ساعن
 کد و نیز در بزم رندان بهار
 بیار است باغی فضل بچار
 که آوردم از بی نشانی نشان
 نهال نشاطم بهار آمد است
 بدونیک و سپر و جوان اصل

بهار است نرگس قیج برگرفت
 بهار است بی می حرم گشت
 بهار است ای بلده حواریان
 بهار است ای خلوتی خمر و باد
 بهار است رحمت فرغ کن گرفت
 بهار است بلبل بر آرد و جوش
 بهار است کوسا قی جانفزا

بهار است نرگس قیج برگرفت
 بهار است بی می حرم گشت
 بهار است ای بلده حواریان
 بهار است ای خلوتی خمر و باد
 بهار است رحمت فرغ کن گرفت
 بهار است بلبل بر آرد و جوش
 بهار است کوسا قی جانفزا

[illegible]

باید خواند ۱۲
سازد فتنه با ناز
از کشتن ۲۰
ای شمشیر و خنجر
غار باقی نیست ۱۱
بلا ای غلام صورت
فواره میدان کعبه
رطوبت ۱۲
ای ابدین گرفتار
قلب برای ابرو
وینا کل شادی
باب سحرش یعنی
چهار کرده درین آسایش

باید خواند ۱۲
سازد فتنه با ناز
از کشتن ۲۰
ای شمشیر و خنجر
غار باقی نیست ۱۱
بلا ای غلام صورت
فواره میدان کعبه
رطوبت ۱۲
ای ابدین گرفتار
قلب برای ابرو
وینا کل شادی
باب سحرش یعنی
چهار کرده درین آسایش

باید خواند ۱۲
سازد فتنه با ناز
از کشتن ۲۰
ای شمشیر و خنجر
غار باقی نیست ۱۱
بلا ای غلام صورت
فواره میدان کعبه
رطوبت ۱۲
ای ابدین گرفتار
قلب برای ابرو
وینا کل شادی
باب سحرش یعنی
چهار کرده درین آسایش

کلمه نگار که پوای نسج
طیف صبا شاخ گل در حین
چنان بهشت از شوق به چهره
میان گل ولاله در دشت و در
شعاع گل ولاله در جویش
بصحن گلستان اطراف
سر ایایی طوطی منتقار ریش
برای تماشای سر و و خیار
گلشن زینت زگی باهی
زینش طوبت بیوست شکر
کسی را مدد که دخت سعید
بنواسینه بر سینه گل نهاده
گرمیان گل کوهان چاک در
رطوبت بد انسان گرفت است
بوصف هوا اگر شود تر و سلم
هم از چشمه میم خود در زمان
فلک به تعمیر و نیز خراب
خورد در حکایات خضر به جا
طرب و فتنه در سایه روضه
زنده خیمه در شتر گرا این سحاب
چو آمد بر بنیا موای بهشت

بهر دست برداشت چندین
چه مستانه غلطیده بر یا نشین
که بردوش شاخ افکند جلوه
خرامان خرامان صبا تا که
رسانید از رنگ یاقوت
رسد صد سلام از زبان
که میخوابد از سبزه پرهای جوهر
زهر برگ بر کرده هر صدها
زمره توان رفت در پای
بشمن زخسک گرمیان فکین
که چون سایه افتاد در پانی
که از جیب و تنگه کشاد
که سوزن از قصب و زخار
که آتش بر آورده از شعله
بفوارگی خامه گرد و سلم
کند آب در جوی مشطرون
گل شادمانی گرفته آب
قسمها بسر سبزی شاخسار
زگرهای صحرای اندوه
و در لطف حق جرمستان باب
دیده و جوی هم خدای بهشت

باید خواند ۱۲
سازد فتنه با ناز
از کشتن ۲۰
ای شمشیر و خنجر
غار باقی نیست ۱۱
بلا ای غلام صورت
فواره میدان کعبه
رطوبت ۱۲
ای ابدین گرفتار
قلب برای ابرو
وینا کل شادی
باب سحرش یعنی
چهار کرده درین آسایش

باید خواند ۱۲
سازد فتنه با ناز
از کشتن ۲۰
ای شمشیر و خنجر
غار باقی نیست ۱۱
بلا ای غلام صورت
فواره میدان کعبه
رطوبت ۱۲
ای ابدین گرفتار
قلب برای ابرو
وینا کل شادی
باب سحرش یعنی
چهار کرده درین آسایش

از آن باده در ساغر مریخم
 که بخر آب تو از باده است
 زمین باده وقتی را باید توان
 بیا ای بخوبی قرب و احشام
 ز ستر تازهن عیش بهرام را
 بده می که گردم فریدون ششم
 نه است که دم اساقی نازنین
 چو از جام شد بنجه جسم جدا
 برای تو خواهم عمر شریف
 که ایتم اما که آنی بسام
 خراب ار شود کاخ کون و نیا
 ز بی لطفی پس رخ بر و ایر
 و بد گریب التفات تو بخش
 غنار اشمارم بد امان ز کات
 شوم خواجه چار سوی بقبا
 توان جام بزم اجل از شکست
 نیار و دیگر موج غم استلم
 توان و دید از هر رون بی نقاب
 کسی در نظر را از ایام و احوال
 دل از فکر فردا مشوش مدار
 شب جمعه در روز آینه حسیت

که قلزم ز رخسار کشد استم
 باز از به ساغر بنده ظرف است
 که بر نزد نگاه تو هستی در آن
 جنت کترین بنده برد ارجام
 بکش داغ خود کور ایام را
 پریشان کنم مفرضی گل غم
 منه یک نفس جام می بر زمین
 بفرقش کشید آره دست بد
 چه گویم خود می شناسی حرف
 جم وقت خوشیم بر ساز جام
 چه پروا خرابات آباد باد
 اگر لطف ساقی نباشد بد
 از آن جاه افزون کن بخش
 کنم رخ بیرون ز ما و حیات
 کنم نقطه در کار عین غم
 بستی که میان به پیمان است
 نقد خست عقل از بگرد و خم
 اگر عینک از دقح از حجاب
 که در دست آینه جام و است
 عیانست انجام ز آغاز کار
 بده پر بده العفور اسلمت

طائف ۱۲

ای یکم غافل از دو جام بهامش ۱۲ با لطف و مهر و شدان و شانه کرد و دیوان ۱۲

ای از کور ۱۲

که قلزم ز رخسار کشد استم
 باز از به ساغر بنده ظرف است
 که بر نزد نگاه تو هستی در آن
 جنت کترین بنده برد ارجام
 بکش داغ خود کور ایام را
 پریشان کنم مفرضی گل غم
 منه یک نفس جام می بر زمین
 بفرقش کشید آره دست بد
 چه گویم خود می شناسی حرف
 جم وقت خوشیم بر ساز جام
 چه پروا خرابات آباد باد
 اگر لطف ساقی نباشد بد
 از آن جاه افزون کن بخش
 کنم رخ بیرون ز ما و حیات
 کنم نقطه در کار عین غم
 بستی که میان به پیمان است
 نقد خست عقل از بگرد و خم
 اگر عینک از دقح از حجاب
 که در دست آینه جام و است
 عیانست انجام ز آغاز کار
 بده پر بده العفور اسلمت

که قلزم ز رخسار کشد استم
 باز از به ساغر بنده ظرف است
 که بر نزد نگاه تو هستی در آن
 جنت کترین بنده برد ارجام
 بکش داغ خود کور ایام را
 پریشان کنم مفرضی گل غم
 منه یک نفس جام می بر زمین
 بفرقش کشید آره دست بد
 چه گویم خود می شناسی حرف
 جم وقت خوشیم بر ساز جام
 چه پروا خرابات آباد باد
 اگر لطف ساقی نباشد بد
 از آن جاه افزون کن بخش
 کنم رخ بیرون ز ما و حیات
 کنم نقطه در کار عین غم
 بستی که میان به پیمان است
 نقد خست عقل از بگرد و خم
 اگر عینک از دقح از حجاب
 که در دست آینه جام و است
 عیانست انجام ز آغاز کار
 بده پر بده العفور اسلمت

که قلزم ز رخسار کشد استم
 باز از به ساغر بنده ظرف است
 که بر نزد نگاه تو هستی در آن
 جنت کترین بنده برد ارجام
 بکش داغ خود کور ایام را
 پریشان کنم مفرضی گل غم
 منه یک نفس جام می بر زمین
 بفرقش کشید آره دست بد
 چه گویم خود می شناسی حرف
 جم وقت خوشیم بر ساز جام
 چه پروا خرابات آباد باد
 اگر لطف ساقی نباشد بد
 از آن جاه افزون کن بخش
 کنم رخ بیرون ز ما و حیات
 کنم نقطه در کار عین غم
 بستی که میان به پیمان است
 نقد خست عقل از بگرد و خم
 اگر عینک از دقح از حجاب
 که در دست آینه جام و است
 عیانست انجام ز آغاز کار
 بده پر بده العفور اسلمت

حسرت ۱۲
دشمنش را با قوت راه است
نهادن و در خانه براه کشیدن
و راه را است که حق قضا
پیدا کرده برای بینندگان
و بدان امر نموده ۱۳
که ای پادشاه آن کعبه
طی کرده ام که راه او بی سفر
سگردد و آن مرد را از گرد
تو بماند و بدین یعنی بر تو
حکم زیارت کعبه است که
به ای در باب صفاتی

[illegible]

خطاب بازار اہد

بروز اید از صفای ملاف
چه حاصل که سوزیت حاصل
لبت این بوسیت خاله
تی سوز در استخوانت
بدست نیتقا دسرشته
چراغ فراغ آنکسی بر فرو
ز راحت دل آزرده خیرید
نکاهیده یک از بود و جوی

مطلبی از زبان تواریک است
که از در خواهی لب و زبانی
صفاتی قاصد برآورد
قلمسار

میں نے کہ نظامات جمع کیا ہے
میں نے واپس وصال شعلہ
پہا

کزین نیربان سر خوان و بر
ولی نعمت سیر چمان

تعارف ساسی

چه گویم که ساسی چه می کند
بهر عشوه ز کس پر قشش
چکاند خوش چون ق در شرب
بدر سفتن آید چو پتھر لبش
اگر کفر ز قشش لب خون برود
فلک انماند جگر بی خورش
ز مرقان اگر ناز خنجر زنده
ترنجی ز غنچه فتادش بدست
ملک ابدل ز رخما جا گرفت
ز زلفش کسی بومی ولت نشود
ز چاک آن کاکل تا کس
چو جیز در صبح رویش نقاب
ز بس جا حسن آن رخ چو ماه
چنان باوه کش ز کس عشوه ساز
حیات ابر خنده را پیش و
نمک آن خوان ملاححت دهن
لطافت ز گلگ تر برده آب
صباحت باب سیمین شسته و

به ناز و کرشمه بدام کند
نهند خون صد تو به برگدش
دماند ز روی حریف آفتاب
نهند غمره الماس بر لبش
وینع کی سر خوشش بفرین برود
ز غمره چون دشنه دور با
شکاف دل ز سینه سر زنده
که بر دست یوسف رخاں خم
کماندار ابرو چو مجری گرفت
کز و نافه حبیب طالع کشود
تماشا ست ز خنجر پای خط
فقد زره رشک بر آفتاب
فتشاند سر سیمکی بر نگاه
که گرد ز صفش زبان مست نام
صفائی گهرش بوندان گرد
زنج نهال لطافت و قن
ملاححت نمک کرده و جنت خواب
بجنب حلاوت شکر خان کوی

محمده کتدن فیض ساسی
کردن یعنی زلف او را
را حاصل شد که در ازل
فیضی از آن لغت بر زبان
عالم او رسید ای غیب
او گردید ۱۲ ارد
به ای نگاه در کس
سازد ۱۲ ارد
نک ای بروی کسی بیک
که خنده حیات را بصد
شود ۱۲ ارد
سلای ملاححت خوان
مردم می باید و معجز
از شگون زلف خور افرو
۱۲ ارد
مرد در باش
از اندوه سازند چو
دیشد بان
از آلوده و شاد
که سواد با دوشاه می آید از
سازد دینار اگر کسی نود
کنید بجان
استغاده از که مراد بکند
و گاهی کنایه است
همین معنی است
لطافت و زینت است بلکه
طایفه نیست
که فخر را با دست افتاده از آن
لازم و موزون کرد ای ایشانرا
مسلای خود ساخت و لازم
افکار غریب است ظاهر ۱۲ ارد

ای سیر چمان

له ای خود وقت اسرار
 شده بجز وقت اسرار
 خرابی بخت اسرار
 تا بختی بخت اسرار
 در اینجا ای بخت اسرار
 تو بختی بخت اسرار
 در اینجا ای بخت اسرار
 تو بختی بخت اسرار

<p>بگیر و بسوس و نبوش و نبوش و گریست حاجت که گویم چون در ارشاد چون خودی چون ترا گفتی بر گریست پیش که من میروم بر سر کار خوش</p>	<p>اگر زیر اگر شد بخشد خموش چو آن می کند نخل بهشت زین چو گشتی مبر از ما و من و گریستی دولتی طور خوش تو دانی و اوضاع و اطوار خوش</p>
---	---

خطاب سیاسی

<p>بیا ساقی ای مایه گفتگوی که در کوچه برگ رود چو جان بشام طلب بر فروزم چراغ بده آن می روشن و دلپذیر که سازم به مایه نور آن بیا ساقی آن آتش تر ببار ز می آتش در درون بر فروز که یابد چو تارک بنگاه بیا ساقی آن آتش زین زخم چون بپزد آتش چشم بیا ای ساقی و آفتاب شد از آه حسرت صبا هم بسا که در فروغش بدست عتاب بیا ای ساقی و باغ امید بده زان شرابم بدفع ملال</p>	<p>بسا غر کن آن آفتاب است و چون بدل شد نشان گوید از بی نشان زخم که زده خویش یابم سراغ که شد لاشی که کشف مغیر نهان نهان از اعیان عیان لب عیش خشک است ساقی متاع سرای تعلق بسوز امید می بگیری و سر راه هر که گشتی و دست بر خاک و باد بیا ساقی عنا صبر کنم ثواب است بر شیر و زان بتاب بسا غر کن آن باد و چلا لباس ضیا بر تن آفتاب که میلزم از غصه چون شایخ که گر ماتی آر دس در خیال</p>
--	---

بیا ساقی ای مایه گفتگوی
 که در کوچه برگ رود چو جان
 بشام طلب بر فروزم چراغ
 بده آن می روشن و دلپذیر
 که سازم به مایه نور آن
 بیا ساقی آن آتش تر ببار
 ز می آتش در درون بر فروز
 که یابد چو تارک بنگاه
 بیا ساقی آن آتش زین
 زخم چون بپزد آتش چشم
 بیا ای ساقی و آفتاب
 شد از آه حسرت صبا هم بسا
 که در فروغش بدست عتاب
 بیا ای ساقی و باغ امید
 بده زان شرابم بدفع ملال

بیا ساقی ای مایه گفتگوی
 که در کوچه برگ رود چو جان
 بشام طلب بر فروزم چراغ
 بده آن می روشن و دلپذیر
 که سازم به مایه نور آن
 بیا ساقی آن آتش تر ببار
 ز می آتش در درون بر فروز
 که یابد چو تارک بنگاه
 بیا ساقی آن آتش زین
 زخم چون بپزد آتش چشم
 بیا ای ساقی و آفتاب
 شد از آه حسرت صبا هم بسا
 که در فروغش بدست عتاب
 بیا ای ساقی و باغ امید
 بده زان شرابم بدفع ملال

در مذمت روزگار

عیا نیست بداد و عدل جهان
 به چشم تو این جفا پیشه دار
 بشو دست از صلح این فریزد
 چو کند و بستان طرد و فتنه
 مستمندی گردون رسم تو
 نگو یی چون سیاوش و رستم
 نزار و وفا تو ی روزگار
 سفت زلف سیاوش چو شیر
 ز زلفش مشک طرازی گل
 مشور در ره عشوه پایال او
 چه نازی بابر وی این ماه نو
 ز خون قد کشد نخل بالای او

نه خجاج ماندونه نوشیروان
 تو خود ناتوانی بدین حسیت حال
 که خون سیاوش در طشت کرد
 که بهم گویا نجاست بهم برین
 که میر و جمعه در خفا کفایت
 چو اندازد افراسیاب با تیر
 چو خم گشته بر گوشه شیر نزار
 شده از دود و دمه اسیران چو تیر
 بار بیهوده بازی گلشن
 بفراسی که افعی است خنجال او
 باین دامن گردن سوار و
 چه داری از سر خوش در پای او

که می ریا بد ز دیای عسر
 بی پایش بیدار شوند علی
 کسی که ز سورش شدی بهره
 گوش محیطی بر آرزو گریست
 شود در زیر سوجانی کباب
 پالاش تیرین مهیا کند
 نداری تعجب ز تیرنگ دیر
 درین عقده آرزو در پیج
 چو بر در تهمین ببالد بگاه
 ز فرود و دوشد او بر دی گریه
 گر قهر خمر منقا فباست
 جلالت ز انعام عام فلک
 خلد از گلشن خار و چشم شوق
 جگر تشنگان بکن جان کباب
 درین محبت چو بریزد سرمه
 توان است چشم محبت زور
 زمانی شود دوست زان جهان
 فلک است که در پاهای فانی
 گریز و فرس بر کشاید فانی
 ندارد غم از عالمی دور هم
 ندارد غل بازمی و شیر کمر

خد کن ازین درد کلاهی
 که خواست از و ستیاری آن
 نمیکند و خود خست ماتم به پیر
 که هر گوهرش اغنیک اختر
 ز آتش فشان اختر آفتاب
 که از مهر پاکان تیر آفتاب
 که آرزو یک حقه تریاک
 که چون میکشای دور و نیست ج
 که فارون فرودت در چاه
 ز بام عمارت بگردون فرو
 نه زخم درشت اجل و فقا
 که خوان انوالش ندارد نمک
 مکه زهر از شکش کام فرو
 بصحرای ریو از لال پیوسته
 بزمه حوض صحنه فشانده سلم
 اگر کار شکست بر آید ز هر
 که عشاق گردند نامهربان
 اگر حلقه گرد و خط استوا
 بر آید که ایوای بر ایل حال
 که سخن نشا طش اشک است عم
 بفرزین رخس مجروری طرح

مستطاب ای پور
مستطاب ای حسین
مستطاب ای حسین
مستطاب ای حسین

[illegible]

بشیرینی شهید گنج و مین
 بجز ریاستی آتش آبدار
 بزم سنا نهایی مژگان خوشتر
 بروی که سوز دزتابش نقاب
 به بیجا که آهم که در موی تست
 بکیفیت بادۀ التفات
 بدستان چشمان باروت فن
 بتقوی که خوش پیکر که ده
 بگوشتی که ذریع فرمان نیست
 بمستی که دار و ختن در دماغ
 بیاپی که خجسته جگر آورد
 بشغی که ز غمش نداد و سپهر
 بجویی که چاکلی برو یافت و ست
 بقدر که در موی کمالش کف
 بپوش و خروش مناجات کنند

بسیم سجوش اسیران چاه دفر
 بسیرچی اسیران تا بدار
 بزدق نکه های پنهان خورش
 بجشعی که از چشمها برده خوا
 بسحق نگاهم که بر روی تست
 بجان نجشبی کشکری زکات
 بژکان برنج جان قفب ان
 برندی که شوشن نظیر که ده
 بباعی که در دین نه ندان تست
 بستیکه مرهم تراشند و در
 باشکی که دماغ نظیر آورد
 بشامی که شامش نداد و سحر
 بطمیمه که چشمی بر و شست لبست
 بجانی که داعی فشانش کف
 بکابل بوش حرا باتیان
 بمعشوق و عاشق بنار و نیاز
 بنیاموس رندی نه ننگ دور
 ببستان مهر و نیر ندان کین
 بسوز کباب و کباب شراب
 بگلگون سرشکان رخسار ز تر
 به بیت احرام خرابات نام

و آن آینه ای بای شکر که
 و مظهر اب سازه و طالع که
 و آن آینه ای بای شکر که
 و مظهر اب سازه و طالع که

و آن آینه ای بای شکر که
 و مظهر اب سازه و طالع که
 و آن آینه ای بای شکر که
 و مظهر اب سازه و طالع که

میخانه که لفظ بپوش
 شب کویند ۱۲ رت
 شله ای عاشقان
 که ذکر عشق و یکنه
 و درخت ای بسنگ
 که ای کسندگان مراد
 عاشقان ۱۲
 بهشت ای شایات کیا
 کعبه است ۱۳

سولش در ۱۲ رت
 شله ای نردان باغ
 عاشقان است باین
 اعتبار که هرگاه
 خیال روی آفرند
 برای ایشان زندان
 کیفیت باغ پیوسته
 شله ای آن مست
 که بوی زلف تو در دماغ
 و ارد ۱۲ رت
 شله ای دست عاشق
 که اندام زخم و زخما
 و طالع در دست ۱۲

و آن آینه ای بای شکر که
 و مظهر اب سازه و طالع که
 و آن آینه ای بای شکر که
 و مظهر اب سازه و طالع که

۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰
 ۱۳۰۱
 ۱۳۰۲
 ۱۳۰۳
 ۱۳۰۴
 ۱۳۰۵
 ۱۳۰۶
 ۱۳۰۷
 ۱۳۰۸
 ۱۳۰۹
 ۱۳۱۰
 ۱۳۱۱
 ۱۳۱۲
 ۱۳۱۳
 ۱۳۱۴
 ۱۳۱۵
 ۱۳۱۶
 ۱۳۱۷
 ۱۳۱۸
 ۱۳۱۹
 ۱۳۲۰
 ۱۳۲۱
 ۱۳۲۲
 ۱۳۲۳
 ۱۳۲۴
 ۱۳۲۵
 ۱۳۲۶
 ۱۳۲۷
 ۱۳۲۸
 ۱۳۲۹
 ۱۳۳۰
 ۱۳۳۱
 ۱۳۳۲
 ۱۳۳۳
 ۱۳۳۴
 ۱۳۳۵
 ۱۳۳۶
 ۱۳۳۷
 ۱۳۳۸
 ۱۳۳۹
 ۱۳۴۰
 ۱۳۴۱
 ۱۳۴۲
 ۱۳۴۳
 ۱۳۴۴
 ۱۳۴۵
 ۱۳۴۶
 ۱۳۴۷
 ۱۳۴۸
 ۱۳۴۹
 ۱۳۵۰
 ۱۳۵۱
 ۱۳۵۲
 ۱۳۵۳
 ۱۳۵۴
 ۱۳۵۵
 ۱۳۵۶
 ۱۳۵۷
 ۱۳۵۸
 ۱۳۵۹
 ۱۳۶۰
 ۱۳۶۱
 ۱۳۶۲
 ۱۳۶۳
 ۱۳۶۴
 ۱۳۶۵
 ۱۳۶۶
 ۱۳۶۷
 ۱۳۶۸
 ۱۳۶۹
 ۱۳۷۰
 ۱۳۷۱
 ۱۳۷۲
 ۱۳۷۳
 ۱۳۷۴
 ۱۳۷۵
 ۱۳۷۶
 ۱۳۷۷
 ۱۳۷۸
 ۱۳۷۹
 ۱۳۸۰
 ۱۳۸۱
 ۱۳۸۲
 ۱۳۸۳
 ۱۳۸۴
 ۱۳۸۵
 ۱۳۸۶
 ۱۳۸۷
 ۱۳۸۸
 ۱۳۸۹
 ۱۳۹۰
 ۱۳۹۱
 ۱۳۹۲
 ۱۳۹۳
 ۱۳۹۴
 ۱۳۹۵
 ۱۳۹۶
 ۱۳۹۷
 ۱۳۹۸
 ۱۳۹۹
 ۱۴۰۰
 ۱۴۰۱
 ۱۴۰۲
 ۱۴۰۳
 ۱۴۰۴
 ۱۴۰۵
 ۱۴۰۶
 ۱۴۰۷
 ۱۴۰۸
 ۱۴۰۹
 ۱۴۱۰
 ۱۴۱۱
 ۱۴۱۲
 ۱۴۱۳
 ۱۴۱۴
 ۱۴۱۵
 ۱۴۱۶
 ۱۴۱۷
 ۱۴۱۸
 ۱۴۱۹
 ۱۴۲۰
 ۱۴۲۱
 ۱۴۲۲
 ۱۴۲۳
 ۱۴۲۴
 ۱۴۲۵
 ۱۴۲۶
 ۱۴۲۷
 ۱۴۲۸
 ۱۴۲۹
 ۱۴۳۰
 ۱۴۳۱
 ۱۴۳۲
 ۱۴۳۳
 ۱۴۳۴
 ۱۴۳۵
 ۱۴۳۶
 ۱۴۳۷
 ۱۴۳۸
 ۱۴۳۹
 ۱۴۴۰
 ۱۴۴۱
 ۱۴۴۲
 ۱۴۴۳
 ۱۴۴۴
 ۱۴۴۵
 ۱۴۴۶
 ۱۴۴۷
 ۱۴۴۸
 ۱۴۴۹
 ۱۴۵۰
 ۱۴۵۱
 ۱۴۵۲
 ۱۴۵۳
 ۱۴۵۴
 ۱۴۵۵
 ۱۴۵۶
 ۱۴۵۷
 ۱۴۵۸
 ۱۴۵۹
 ۱۴۶۰
 ۱۴۶۱
 ۱۴۶۲
 ۱۴۶۳
 ۱۴۶۴
 ۱۴۶۵
 ۱۴۶۶
 ۱۴۶۷
 ۱۴۶۸
 ۱۴۶۹
 ۱۴۷۰
 ۱۴۷۱
 ۱۴۷۲
 ۱۴۷۳
 ۱۴۷۴
 ۱۴۷۵
 ۱۴۷۶
 ۱۴۷۷
 ۱۴۷۸
 ۱۴۷۹
 ۱۴۸۰
 ۱۴۸۱
 ۱۴۸۲
 ۱۴۸۳
 ۱۴۸۴
 ۱۴۸۵
 ۱۴۸۶
 ۱۴۸۷
 ۱۴۸۸
 ۱۴۸۹
 ۱۴۹۰
 ۱۴۹۱
 ۱۴۹۲
 ۱۴۹۳
 ۱۴۹۴
 ۱۴۹۵
 ۱۴۹۶
 ۱۴۹۷
 ۱۴۹۸
 ۱۴۹۹
 ۱۵۰۰
 ۱۵۰۱
 ۱۵۰۲
 ۱۵۰۳
 ۱۵۰۴
 ۱۵۰۵
 ۱۵۰۶
 ۱۵۰۷
 ۱۵۰۸
 ۱۵۰۹
 ۱۵۱۰
 ۱۵۱۱
 ۱۵۱۲
 ۱۵۱۳
 ۱۵۱۴
 ۱۵۱۵
 ۱۵۱۶
 ۱۵۱۷
 ۱۵۱۸
 ۱۵۱۹
 ۱۵۲۰
 ۱۵۲۱
 ۱۵۲۲
 ۱۵۲۳
 ۱۵۲۴
 ۱۵۲۵
 ۱۵۲۶
 ۱۵۲۷
 ۱۵۲۸
 ۱۵۲۹
 ۱۵۳۰
 ۱۵۳۱
 ۱۵۳۲
 ۱۵۳۳
 ۱۵۳۴
 ۱۵۳۵
 ۱۵۳۶
 ۱۵۳۷
 ۱۵۳۸
 ۱۵۳۹
 ۱۵۴۰
 ۱۵۴۱
 ۱۵۴۲
 ۱۵۴۳
 ۱۵۴۴
 ۱۵۴۵
 ۱۵۴۶
 ۱۵۴۷
 ۱۵۴۸
 ۱۵۴۹
 ۱۵۵۰
 ۱۵۵۱
 ۱۵۵۲
 ۱۵۵۳
 ۱۵۵۴
 ۱۵۵۵
 ۱۵۵۶
 ۱۵۵۷
 ۱۵۵۸
 ۱۵۵۹
 ۱۵۶۰
 ۱۵۶۱
 ۱۵۶۲
 ۱۵۶۳
 ۱۵۶۴
 ۱۵۶۵
 ۱۵۶۶
 ۱۵۶۷
 ۱۵۶۸
 ۱۵۶۹
 ۱۵۷۰
 ۱۵۷۱
 ۱۵۷۲
 ۱۵۷۳
 ۱۵۷۴
 ۱۵۷۵
 ۱۵۷۶
 ۱۵۷۷
 ۱۵۷۸
 ۱۵۷۹
 ۱۵۸۰
 ۱۵۸۱
 ۱۵۸۲
 ۱۵۸۳
 ۱۵۸۴
 ۱۵۸۵

کشد جان صد آسب از آب و گل
و زنی که حاصل محراب گل است
شود خرد و در قبضه تیغ خطر
به باغی که گردید دل باغبان
کسی را که دل داشت بر سر نهد
بملک غنایا و شاهی کنند
ز دل زنده گردیدن آب و گل
اجل را توان چاک چوبیست
ز کشت اجل دل نگردد دیدن
ز ایصال دل عشق آمد عرض
شبه عشق چون چشم غمت کشاد
نظر بر پوری میکند عکس
ملک و کام دل یافتن مشکل است
چو دایره ای سر کعبه معقود
چه داند زه گنج جان آب و گل
منی آید از جان چو تن بیچار
دیندت بتان در دل خویش جا
بیا ساقی ای که از حال دل
ببین که بای رخ حال را
بدنه آن عقیق می پریشان
که در زم بستی چو خوی از جبین

طالع بافتح روزان و
 زینب از روی کبریا مستغفار
 شادمانی و شادمانی
 طالع بافتح نام
 زینب که در کمال
 ابله بن و بافتح
 طالع او به فتح و طالع
 طالع بافتح کرده و طالع
 زبان خورشید و او
 زینب ۱۲

[illegible]

ای خزان بر اوران گذر نیست ۱۲)

۱۲ : سر و سینه

۱۵

طری از آنکه عین طبع است
عقل را که در این عالم است
عقل را که در این عالم است
عقل را که در این عالم است

ای غور نشدم در این
 بختیاری که در این
 کفر است که در این
 بدایه که در این
 پیرایه که در این
 باشد و بشمار در این
 مدای تاریکی در این
 سب از این
 مایه که در این
 چه از این
 نه ای منکر در این
 ۳۲

چهار کار دور اند این بدان
 اگر چشم ز آید عجب در
 کشم چند از پند ناصح گزند
 کند محتسب بعد ازین خدا
 به بر از سرم و اعطایین شور را
 کفن اسطر کنیم زان عصمت
 ز محشر چه پروا اگر از در و در
 نذارم ز حکم و رنج سر کشته
 که بچای چون پر شود از قضا
 خوش طالع و خجسته آن جسم پاک
 بایوان غفران کسی بر دلی
 کسی شست از چشمه غفور و
 دیانت ز گند ز یا نیست پاک
 ازین چوب باخ و کلیدی بر
 به تعلیم بر زاهد انام
 بدی مکرز اید انصاف نیست
 ای دوست می کنی گیت و دار
 تو کاورده این همه گیت و دار
 نخواهند رندان بعیر از وفای
 در نیا که خود و شومش مبار
 بی محرابند آری باب پیش
 بسا غریب آن آتش عیب سوز

چهارمست غرور اند این بدان
 بمیخانه می بردم اورا زبوا
 ضرورت بدستی صبر
 سرش بشکنم بل سر احتساب
 بیادم سپا و شمشیر گور را
 که منکر بگوید جواب نیک
 نویسی و دعای قبح بر کفن
 از ان مسکن مشق ساغر
 که از برای ان
 کسم در زمان و گذارم بجا
 که در زیر تکی گشتن شکار
 که خشت بعد ساخت از لای می
 که شد در خرابات خاکش سب
 اگر نیست مسواک از چوب تاک
 که در گور بکشی از خلد در
 که گردون خیالی است ز جامها
 غلط کرده مال اوقاف نیست
 ربا خوار شناس از باده خوا
 بر و ساد و کین لوح دل زلفاق
 گرت پرده بردارم از روی کا
 سرت گردم ای بی عیثش
 خیر ان منسیر از ان بر سوز

بالفحش عالمی که بختیاری است و غرور است و کفر است و کینه است

انصاف بیدار است و مال و حق نیست اگر او را

[illegible]

[illegible]

۱۲۱: جہیز بڑا ہی حسن

باغبان بر روی ۱۳

ضراء

براه غمت پارسه ساقیم
نداریم با آنکه پروای سر
دل از آفت مرهم آسوده شد
خوشت بادای تنگنای برو
بقص آیدیم از طریق کمال
نمی رگش ^{عقل} آیدیم
نبودیم مردی از اجف عقل
منید اندافتادگی غفل
هم آن نیز خستیم که برق آ
و عادت چشمی جزا ^{چشم} کاش با
بگوشوق بکیند آسوده شو
چه خوش میزند غوطه ایمان بخون
غزالی بصحرای جان بیکدشت

ای فغان کس

مقامات

سخن و عاقل مردم از زرا
 عنوان از مردم ای از
 پادشاهان و ارف
 کلامی بدین گریان
 کاشف بود حال امیر
 نیابت شوق میکند بیک
 شوق چند میگردان
 ای مظهر صورت میگردان
 در میان میکند
 زار میشد ای او کند
 تا نظر پیدا کرد درم
 چنان مظهر باغچه
 ام که در جهان نقش
 چنان

به عیب های مایه نیکو کردید
 در حق حاصل این که در حق
 به نیت خدای در حق عقل نمود
 سعادتمندان
 خود را بآب و نیت که غلظت
 سر بر کردیم از نیت که
 غلظت ما غلظت دار
 سعادتمندان

شاه ای از نظر محرم دروغنا ۱۲
 دیو از شد و در شکر با خصلت
 تا اگر گریستند سر کرمی به
 شاه یعنی عقل کین من بسختی
 نذر در مگر همین که با تو سر می
 شاه ای از سر ۱۲
 شاه ای از سر کرده شود ۱۲
 به یعنی ابراهیم در فن کلشن
 اگر بنام ۱۲
 شاه یعنی آن سرور و شاه
 را از نظر نیست که در طلب
 تو بایست آن با شاه ۱۲
 شاه ای در آتش و سنگ

شاه ای از نظر محرم دروغنا ۱۲
 دیو از شد و در شکر با خصلت
 تا اگر گریستند سر کرمی به
 شاه یعنی عقل کین من بسختی
 نذر در مگر همین که با تو سر می
 شاه ای از سر ۱۲
 شاه ای از سر کرده شود ۱۲
 به یعنی ابراهیم در فن کلشن
 اگر بنام ۱۲
 شاه یعنی آن سرور و شاه
 را از نظر نیست که در طلب
 تو بایست آن با شاه ۱۲
 شاه ای در آتش و سنگ

که زد حقیقتش کوشش ابروان
چو داغ خوش در کربان
که نذر خنجر ابات شد این
خدا از برای تو ام قهر
بحکم تو معن دل نشد ازل
نشستم تماشا کنان کبر
شرابی اگر کریمت نیست
ندارد نمک زخم سر فی بکوی
همین با تو دارم سیری عاقبت
ز دستش بگیرم شراب کور
پری گرد و دهمی خورشید دست
نگه کی رود پیش اکبر من روم
چو نام است سبیل چو موی تو
کند مهر را دره خود حساب
که باشد غمت مایه خیر
زنی زخم مرهم است زلف
گل دیگر این بند خاکیست
ز کارم دگر برده شوق غزل

زنگی عار دار و گریبان ما لفظ ظهرا سطر ۱۲	در آویخت خارت بد امان ما
سیم سهار محبت و زید استغیاثم	سمن می نشاند بغیلان ما هنیدی ببول

[illegible]

بسیار قیاس سخت افسرده ام
 بنامم زنده زندی قیاس
 ازان روح پرور که تاثیران
 برده می که در آب گیرم گلی
 بسیار ای طبیب مرضهای را
 مرصع ازان باوه جوابم علاج
 خنق غمگسته راه نفس
 نه آهم رخ زور شد در نقاب
 سیه روز از دو دین گلشنم
 که ای غمی اگر در مقابل نهی
 زینگی ضعیف است زوی
 جوانی هوس که دام زان
 پرستم و آن شک یاقوت
 سرت گرم ای فی شکر
 ساز صاحب عیاران ای
 مشام در لطف بوی که بسیار
 فروریز در ساغم آب زرد
 بمنغم رسان شعله جام را
 بسیار فی ای نیت آهمن
 بسیار غمگین آن نیر حرف گوی
 زردی دهم شست اندیشه را

چه افسرده و غفلت مرده ام
 بدست گرم گردی حبس
 کند در تن عشرت مرده جا
 بسیارم فی روح شیر نمرلی
 بجای حلاجی عرضهای دل
 که کار و دل جان بهای مزاج
 ندارم بغیر از تو فریاد رس
 سرت گرم ای سانی آفتاب
 بسیار غمگین آن باوه رو ستم
 زمرگان نش خط شعاعی هم
 سرت گرم ای سانی خرد را
 که گردید باغ ازان عقل پیر
 که سازد جوان عقل فروتن را
 بتابان خنی گوره استخوان
 بسیار غمگین آن خنک نقد از ما
 زوگردا حمر گومی کی است
 ملو آب زدنش خام پز
 گرم کن بچشان من خام را
 که در نرم با شست وی سخن
 که گویم سخنهای خورشید رو
 که از دهر خرم کنم آفتاب

[illegible]

بهار آورم بهر باغ بیان
کشم مغرور استخوان خیال
در هم انتظام به سامی

ز تعریف خلق خد یوزبان
تبوصیف آن جهان لوال
با حکام آریام بریان

در مدح شاه بریان الملک

ز زمین او رشکگاه زرس
ز کتب مطلوب او رشک چارصف
سرمه وری قبله مقبل
در اقلیم حشمت سکندر
ز تشبیه لفظش که قیمت
موشح بنامش کتاب نیست
بر ازنده افیس خسر
بلند آن محب بلند شین
ز زمین خروال بلند بکیمیت
ز محل بر در خرقه اخشام
عطار در دیوان گردون
به نرم طرب ز تیره تیر چنگ
سلیح شورعی عرصه کارزار
غبار به ره سنا طریقی فرس
شب زور گرم تلاش افتاد
فلک کوس دیوان جاده جلال
چنان تیغ کین انده اندرو

مرغ کشین سپهر بدکن
به زمین گوهر قلم نهید
نیز زور مندی دل سرو
بمیدان جرات تهنیت حاکم
تبع مصطفی جایش سخن و بی
منقح ز فلک حساب حشمت
سپاه ضعیفان بخت قوی
زیر و ستیش افلاک بر دست
فلک پاییه عالم مرتب
غلام غلام غلام غلام
دیر دیر دیر دیر دیر
بقانون زده زخمه بر تاجیک
مفوض مزاج خنجر گداز
ز بس خرمی راه پویان بسج
که از نزه داران کشید حساب
که پند زرش کشد در و قار
که گاه وز زمین بسته گویان چنا

بهار آورم بهر باغ بیان
کشم مغرور استخوان خیال
در هم انتظام به سامی
ز تعریف خلق خد یوزبان
تبوصیف آن جهان لوال
با حکام آریام بریان
در مدح شاه بریان الملک
ز زمین او رشکگاه زرس
ز کتب مطلوب او رشک چارصف
سرمه وری قبله مقبل
در اقلیم حشمت سکندر
ز تشبیه لفظش که قیمت
موشح بنامش کتاب نیست
بر ازنده افیس خسر
بلند آن محب بلند شین
ز زمین خروال بلند بکیمیت
ز محل بر در خرقه اخشام
عطار در دیوان گردون
به نرم طرب ز تیره تیر چنگ
سلیح شورعی عرصه کارزار
غبار به ره سنا طریقی فرس
شب زور گرم تلاش افتاد
فلک کوس دیوان جاده جلال
چنان تیغ کین انده اندرو
مرغ کشین سپهر بدکن
به زمین گوهر قلم نهید
نیز زور مندی دل سرو
بمیدان جرات تهنیت حاکم
تبع مصطفی جایش سخن و بی
منقح ز فلک حساب حشمت
سپاه ضعیفان بخت قوی
زیر و ستیش افلاک بر دست
فلک پاییه عالم مرتب
غلام غلام غلام غلام
دیر دیر دیر دیر دیر
بقانون زده زخمه بر تاجیک
مفوض مزاج خنجر گداز
ز بس خرمی راه پویان بسج
که از نزه داران کشید حساب
که پند زرش کشد در و قار
که گاه وز زمین بسته گویان چنا

بهار آورم بهر باغ بیان
کشم مغرور استخوان خیال
در هم انتظام به سامی
ز تعریف خلق خد یوزبان
تبوصیف آن جهان لوال
با حکام آریام بریان
در مدح شاه بریان الملک
ز زمین او رشکگاه زرس
ز کتب مطلوب او رشک چارصف
سرمه وری قبله مقبل
در اقلیم حشمت سکندر
ز تشبیه لفظش که قیمت
موشح بنامش کتاب نیست
بر ازنده افیس خسر
بلند آن محب بلند شین
ز زمین خروال بلند بکیمیت
ز محل بر در خرقه اخشام
عطار در دیوان گردون
به نرم طرب ز تیره تیر چنگ
سلیح شورعی عرصه کارزار
غبار به ره سنا طریقی فرس
شب زور گرم تلاش افتاد
فلک کوس دیوان جاده جلال
چنان تیغ کین انده اندرو
مرغ کشین سپهر بدکن
به زمین گوهر قلم نهید
نیز زور مندی دل سرو
بمیدان جرات تهنیت حاکم
تبع مصطفی جایش سخن و بی
منقح ز فلک حساب حشمت
سپاه ضعیفان بخت قوی
زیر و ستیش افلاک بر دست
فلک پاییه عالم مرتب
غلام غلام غلام غلام
دیر دیر دیر دیر دیر
بقانون زده زخمه بر تاجیک
مفوض مزاج خنجر گداز
ز بس خرمی راه پویان بسج
که از نزه داران کشید حساب
که پند زرش کشد در و قار
که گاه وز زمین بسته گویان چنا

له ای طوری که از این شعر
چند کلامی در این کتاب است
که در این کتاب است

له ای طوری که از این شعر
چند کلامی در این کتاب است
که در این کتاب است

له ای طوری که از این شعر
چند کلامی در این کتاب است
که در این کتاب است

مگریم ز آب کفش برده غم
بوس را چنان جوش افشانم
همه قرصها از سخایش است
کنند بر زبان چون عایش کند
رود بی شنایش ستم بر زبان
چو ثانی جوی دهد روزگار
چنان راستی طبعش از دهر است
نهادست تدرک فلک بر قدم
ز چهرش قد سایه که بر زمین
ز تحش لغو افکند کرنگاه
چنان مشعل در کفش بر جهان
که نیکامه او نکر دیده که م
نه ماه نوبت و نه ابروی شام
به تسلیم چون چاکر آن کسین
ز بهرش انیزه اگر صبح دم
ندارد چون عارضش آب تاب
هر آنکس که افتد ز طاق دلش
سخن از و قارش چو راند زبان
ز طبعش سد که بود اسط مثال
ز درایش شها که بود آب و تاب
بسیاساتی ای مایه عیش و سرور

ای طوری که از این شعر

ای طوری که از این شعر

که به بیان مایه پرست از دهر
که می آید از خراج غلش پاد
طوری تو قرضی نداری و است
بهرش در آغوش گیر و اثر
شود سود مایه بی و لایش یان
با سکنه اول آخر قسار
که پرگار در کج روی کشت رست
بتعظیم قدرش بکشته خم
کشید خراج خورشید زان سوزین
فلک بیند از ماله تا بنده ماه
شود و شام اقبال پر تو فشان
نهان کشته خورشید تا بان بزم
که چون هر سمره دهد بار عام
فلک پشت دستی نهد بر زمین
نمیشد بعالم فسد و ز می علم
پیشید این ماه و این آفتاب
بصد غم شود جفت آتش گلش
درد از گرامی و در دهر یان
الف قد کشد چون نویسد دل
در خشد از مصلحت آفتاب
ز تو حاضر و غائب اندر حضور

ای طوری که از این شعر
چند کلامی در این کتاب است
که در این کتاب است

۲۹

ای طوری که از این شعر
چند کلامی در این کتاب است
که در این کتاب است

ای طوری که از این شعر
چند کلامی در این کتاب است
که در این کتاب است

دل ببر که در دام مهبت افتاد
دهد کام خاطر تنهای تو
پزشتندگان مه و آفتاب
ز خارت تنهای مهر گلشنی
که از خست نیست براحس سپرد
نگه کم کند ره بخورشید و ماه
چو ریخیزد از شمع رویت نقاش
قضا چنید از چهره حور حال
بی تو تبادیده مهر و ماه
ز روح و دانات بگاه سخن
بگفتن چو زری در ابل ناز
چو سر سوی پای تو دامان برد
دیزین بوس و دایر محبت
چنان خواست ز راه حوبت
ز حق یافت معنی صورت نظر
نداری اگر بایم آینه پیش
چهر تو تا که ده آینه خو
ز جیش چو عکس تو سر آینه
تا شاگرد شکست حریف
تقصیل کن صورت حال تو پیش
ز آفر و ز دارش بخت رود

کشتایش روشن چو در یکشاد
ببالد نگاه از تماشاخی نو
ز بهر شب و روز بخورد و خوا
که در سینه گل زند تاجی
که صد زخم از بیم مرهم خورد
خیالت نباشد اگر خضر راه
بپروانگی پیر زند آفتاب
که سوز و سپید گزیده جمال
شیر راه گیرند بر گرد راه
شود و لوده عیش تو در عبد
شود و آب در گوهر از شرم آب
گیر بیان ز غمت گریان درد
که گرد و چو توتو گرد و سرت
که خورشید گرد و تیغوله کرد
که عاشق شدند از تو بر یکدگر
ستمی میکنی بر نگه های خویش
منوچهر افتاد از چشم او
برای سخنزد و عایت
بطل کند و از خورشید
ببالد بنار و باقبال خویش
زند شد گرد بیان در گفتگوی

[illegible][illegible]

در این ایام
این شهادت نصیب
من نیست
ای پسر جوهری تو کرد
ناله ای لشکر حسن خوبی
تو یار ایام
که آفتاب این خوبی و
حسن و جمال از کرد

[illegible]

۱۲۰۰

ای که از کز کشته می کشد زانکه در دشت نازد از آنجا که در دشت نازد از آنجا که در دشت نازد

نمی بخشد ایام آن خسته	که چندی کند آشنا چشم
ندارم بخاطر ز طبعی کلام	که در دلی کرده باشم تمام
نسازم ز خود قصه در میان	که لب را خاندن در دمان
چون شیده حرمم بر اندیش	بر خند لب از سخنها می خویش
ز درشت گیم یک جلوه آه	که نکند شک بریده ام صند گاه
خیالی شدم در حرم خیال	چه اندک نصیبم ز خوان وصال
چنین جامم از هر مشکلی سبب	شده از حال آئینه غافل سبب
ز بهی رویت آئینه گردگار	ز عکس فضای جهان لاله آ
ز مجلس باین عارض لاله گون	چو آتی بغرم تماشا برون
صبا پیشتر ز گلشن کن	نعل گیری سر و سوسن کن
گل مرده در دامن گل کن	ز هر گوشه آواز بلبل کن
بیایم صنوبر بهد ز دبان	ز قمری بیالاکند دیده بان
رباید ز رخ برگبار اغبار	کشاید گره غنچه بار از کار
کنده خم باند از تسلیم شان	و دیا و آداب تعظیم شان
کنده سینه خویش را بهین کبان	که چند بران نعل خوش تو داغ
ز سه سبزه جبر است اندر پش	ز زخم می چسب بر مار و
کنده تازگی جلوه بر شاخسار	و مد تازه دست و عا از چار
قند سایه بخیر است در پای بهر	که پای تو بود ز بالای بهر
ز جیب تو نصیرین بلطف نسیم	نبرد آمان کند تا گریان نسیم
صفا بر و مد ز آب آئینه رنگ	بر دستیل موش از سینه رنگ
ببالند اشجار بر طرف جوی	گل آید بدر و زره رنگ و جوی

در خفاست بنامش
اندک در دلی کرده باشم تمام
چون شیده حرمم بر اندیش
ز درشت گیم یک جلوه آه
خیالی شدم در حرم خیال
چنین جامم از هر مشکلی سبب
ز بهی رویت آئینه گردگار
ز مجلس باین عارض لاله گون
صبا پیشتر ز گلشن کن
گل مرده در دامن گل کن
بیایم صنوبر بهد ز دبان
رباید ز رخ برگبار اغبار
کنده خم باند از تسلیم شان
کنده سینه خویش را بهین کبان
ز سه سبزه جبر است اندر پش
کنده تازگی جلوه بر شاخسار
قند سایه بخیر است در پای بهر
ز جیب تو نصیرین بلطف نسیم
صفا بر و مد ز آب آئینه رنگ
ببالند اشجار بر طرف جوی

۵

از آنکه نصیبم ز خوان وصال
شده از حال آئینه غافل سبب
ز عکس فضای جهان لاله آ
چو آتی بغرم تماشا برون
نعل گیری سر و سوسن کن
ز هر گوشه آواز بلبل کن
ز قمری بیالاکند دیده بان
کشاید گره غنچه بار از کار
و دیا و آداب تعظیم شان
که چند بران نعل خوش تو داغ
ز زخم می چسب بر مار و
و مد تازه دست و عا از چار
که پای تو بود ز بالای بهر
نبرد آمان کند تا گریان نسیم
بر دستیل موش از سینه رنگ
گل آید بدر و زره رنگ و جوی

نظر در اطرافت گار
آندن فیض دهن غنچه نشان
ز غنچه آید بهد ز دبان
ز غنچه آید بهد ز دبان
ز غنچه آید بهد ز دبان
ز غنچه آید بهد ز دبان
ز غنچه آید بهد ز دبان
ز غنچه آید بهد ز دبان

[illegible]

از این شعر و شعر دیگر حضرت لطف و کرم فرموده است
 از این است در احوال و در عذر

چو بخت عدو غنیمت یافته
 برای بقای شهر و دگر
 دغا های ارباب حاجت مول
 پی جستن و آید بخت و نیاز
 وفا و عده جو در امیش زو
 ز تر وستی ساقی روزگار
 حرفان می اندر سبزه که در
 تب جاسدان استخوانی شده
 کند مانی نوحه که بیوس
 خروشدین کوسن و موم
 ز بس شد شمال و صبا ناله
 خلایق همه پای کوبان بود
 پیاسا قی ای مجلس ارای
 از ان باد کس نوز و سخن
 می پودر آید ای آتش

سرای شکر چو مالش
 و عمار دعا و اثر در اثر
 بدینال بر مطلبی صد حصول
 بصدور بر روی کبر و تاز
 بر آورده امید خست از گرو
 برون فتنه خشکی ز مغر خار
 لب نغمه بر او بر و کرده اند
 گل خنجر و مهران خرا می شده
 ترخ شود چون بر او نفس
 جهان به بعثت صلا نیست عام
 نفس گشته دیوار و در نغمه خیز
 بدامن گشتی عطر و بان بود
 بیاماه خورشید سیمای من
 که بر می بیار ارم از هر سخن

در تعریف بزم بادشاه
 بزم بزم تو نبی خد
 کلان و استان اشکفتن در هم
 بصدور بستان بر خور و نهر
 از چشم بد چون غم از عیش و
 بزور کند گوش و گردن عرو
 نمی گوثر از رشمه شاغش
 صفا خیر چون سینه دوستان
 زمان گرچه بس مجلس
 ز حرفش زبانی بگفتن بزم
 چو در راه و صفش حرف
 بهشی است زیبا تر از روج
 عروس لریا بدره خاکبوس
 گل غنیمت از نافه مجمرش
 سمن بزم چون امن پوستار

چو شاد بزم

سراسر این شعر و شعر دیگر
 از این است در احوال و در عذر
 از این است در احوال و در عذر

ماصل این شعر و شعر دیگر
 از این است در احوال و در عذر
 از این است در احوال و در عذر

سراسر این شعر و شعر دیگر
 از این است در احوال و در عذر
 از این است در احوال و در عذر

سراسر این شعر و شعر دیگر
 از این است در احوال و در عذر
 از این است در احوال و در عذر

[illegible]

ریاحین کشتی خدمت زو بهار
 سبیل حرامان حسن در حرم
 عرق بر گل چیده در ع
 زهر جبهه در موج دریای نو
 مہو ناف آمو ز کالای پین
 در دوست از صندل مرجمہ
 ز بس رفته عطر حسن در دماغ
 گلاب از جبین میر و در مسام
 دمسید آنچنان نکبت از شک و عو
 ز مشک آنچنان خاک مشکینست
 ز زعفران ریشہ پر و فستاد
 شمع ز مغز استخوان کرده پ
 شکر کبک از نقل بر گوشه تنگ
 اثر گشته ظاهر زبان آنچنان
 ساز و مبشرت گوی عشق ناز

[illegible][illegible]

سبیل تحقیق لب و لسان
زبانها چو برگ گل آتشین
و نه با از دوحه کعبه
ایمانی

نعلین پا
خدايان تشك و بان سخن و ران
از و گرم خوابان نه چين بين
زنگ زمر و و س ل و در اثر
ز و شخ من و نه ها تني
سحاك انجلكا در حين

[illegible]

له ای گرفتار بماند چو کج
پایان یافت

سخت عید لب ای با محبت
خنده و غمیشی لب با محبت

آن عاشق لب با محبت
مانان نوحه ز لبش

عنه بنی اگر بسید به کشته
چو بسید به کشته

عنه بنی اگر بسید به کشته
چو بسید به کشته

عنه بنی اگر بسید به کشته
چو بسید به کشته

عنه بنی اگر بسید به کشته
چو بسید به کشته

عنه بنی اگر بسید به کشته
چو بسید به کشته

بدونیک از و پای در گل چو او
وصال و فراقش بکوی سبب
محطش تقصیرهای اهل سخن
ز سرشته خضر و سبب و شوق
نخاستیت باده بخت
خوی شرم از ور و شانشین
با تیار نفع از پی دفع غم
چنان خوشنما چون شود قطعه دا
باین شکل شد رسته از باغبان
ز سبزی و تخمیش اهل ذکا
ادیم ز با نهاست در رنگ از
بمعنی جسیم و صوت شگ
گهی مایه شود صحبت شود
چو او کس تحصیل نقد حیات
ز بس چرب و نرمی و افسون و فن
برای تبارش چو چرب و نرمی
از و کام شاه و گد کام دوست
از و نازگان لب چو گلگون
دل حاسدان سید اندرون
بزرگان خبر دانش بهوش هم
از و جفت طاق اند و اتفاق

محبت ز وین در دل چو او
مهیای کن عید و عاشور لب
نفس بر نفس با سیم ختن
چو سحران خوی کرده تازده
ز پیوند او سدره در
وز و جنگها صلح در استین
شبیه کف دست اهل کرم
که پروین به شبیه گردن شا
که شد نمبر کام از و خطبه خوان
چه شیرین کلام اند و رنگین ادا
چو رنگ است و لباست ز رنگ
بعوت گران و بهیمت سنگ
گهی گوشه را و خست شود
نیا ورده بر لعل خوبان بر آ
بنان آ و اند زبان در وین
بهر برگ صد بوته بچسبده اند
توان گفت بر مغز حیدر پو
بگلگون گفت که خون گن
بزم تیزی بیره اش غرق خون
تا کیف گفت هم آغوش هم
که در رنگ جفت است در شکل

عنه بنی اگر بسید به کشته
چو بسید به کشته

عنه بنی اگر بسید به کشته
چو بسید به کشته

عنه بنی اگر بسید به کشته
چو بسید به کشته

صاحب جزم از دی غزل
عنه بنی اگر بسید به کشته
چو بسید به کشته

عنه بنی اگر بسید به کشته
چو بسید به کشته

که در آن نام کسی را بیان کرده و اصطلاح کلی
کنند و معنی الفاظ آن که در آن نام کسی را بیان کرده و اصطلاح کلی
دلالت نهند بر سی باطل کشاف و شکافین
کشادگان و افشای کفایت

۱۳ کنانی که در خورده است
و به زبان بگویند

ازین غنچه در غنچهای دهن
 میخواست لبهای ابل حیا
 بهش گرفتار و استکان
 با معرفت پیشگان است
 نه پیچیده برگی از آن لبان
 بل بهای گلرنگ نگی کشید
 شود چهره زرد و رخسار
 زخم عاشقان رخ بناخن کشند
 ز بهر آینه اش ناخنی در دست
 چو پرایه در دندان شود
 چنین سترگی ندید کس
 بود زین بهت این خنای
 از و شرمی لاله گون میخورد
 شقایق شود رسته بر یاز
 که دیدت چون او می کشا
 چه هست اندازی که گشت
 که در پیراهش بر ورق دفتر
 که خواهند زبان دیت از
 و هندی اگر ماه رویان گار
 چو خوابش در سینه ناخن کشد
 ز ناخن ز نهیاش خوش صلیب
 ز تر خد به بر داز مرجان شود
 که با خورشید عشق و زرد نفس
 که بر کف نبی رنگ روید زب
 و گریه خور دهن خون میخورد

سفر طبرستان

از کیفیت طربان باده نوش
ز خسارشان پیدر عشق و ناز
مگر بود حاجت بد و ناز را
بصد بندیر دل شود مثل
نهان کرده اند از بهر کوشی
که گر غمزه از سر به گون نشسته
از آستان بهنگام باغ و

[illegible][illegible]

لح صنفت سبای
و قانون و جلیق
و صنفت سبای
و قانون و جلیق

لح صنفت سبای
و قانون و جلیق
و صنفت سبای
و قانون و جلیق

لح صنفت سبای
و قانون و جلیق
و صنفت سبای
و قانون و جلیق

لح صنفت سبای
و قانون و جلیق
و صنفت سبای
و قانون و جلیق

ره صبر و لبها بقانون زنند
کنند گرمی نمیدلی را اسیر
چو لب بادم گرم برنی نهند
نی آورده غوغای نمنازی
بر آورده در دین جلاجل فغان
بطینو غم دور نزدیکی را
سیر انگشت استادش از گشای
بان خشکی پوست مغریر یاب
بچیده چون مغریر پوست
تراویده صوت شیر از زو
بلند آنچنان شد قانونیان
ز استادش نغمه سازان تنه
به سخیدن نغمه جسته توان
چو آینه ک خاطر نوازی کند
که و نصب بر تن بجای کند
کن نغمه ستانه ناخن فرو
چو خاتم نگون بر شراب هوا
نهند از چنین از گون طبل باز
ز سجد و شی مطربان چو گاه
حباب شیط نغمهای سیرا
به نظاره شاه خورشید فر

ز شوخی بیمه چنگ خون زنند
زنند از کما چرخ و انش
دل خار را شعله درنی نهند
کز و نغمه اردو سوزنی
در و نغمهای عناد دل نهان
ز تارش دو ابرج باریک
بشاگردی قال آورده چال
چکانیده از نغمهای سیرا
قفا و شست صد نفر سرش
گل نغمه اوسته اش چو بیار
که بنحو است قصیده گردن
شنیدن کند و ام زاید زنده
بشکل ترازو و کد و کرده ساز
بر روی هوا حق بازی کند
که در بحر نغمه شناسی کند
که چون باده سیر صد اور کرد
از وجان عشاق مست نوا
کند نغمه در صید دل ترک تاز
بر افکند از شا دمانی کلاه
نی سجده شده سیرا پاست
به نیلوفر در نظر جلوه گر

لح صنفت سبای
و قانون و جلیق
و صنفت سبای
و قانون و جلیق

لح صنفت سبای
و قانون و جلیق
و صنفت سبای
و قانون و جلیق

۵۹

لح صنفت سبای
و قانون و جلیق
و صنفت سبای
و قانون و جلیق

[illegible]

دل فروزی چهره با شمع دل
 بنا گوش را آنتی بظهر
 بر آفرینش از چشم است
 دل از پیش زلف در گوشمال
 بهوش چاشنی گیر شمدنی
 بگو تا همنان بی کشف راز
 ز بوجین فشان با قهای گره
 متلع دیار تغافل کشاد
 زمر عیشه گوشه چشم ناز
 اسیران بنای تحمل کنان
 نظر بازی وید با تسبول
 بدل کین پیدا همه نهان
 شکفتن پرو پا دری کرده باز
 ز سبب و کمن بر بهان ملک
 شکیب آفغان جیب تمکین
 بر آید گر از سینه آه نهان
 بزلف پریشان نجس ساز
 کنجید و پوست دیوانگی
 هوش در برگ در شیه اهل شو
 شکست خم طره شان بیشمار
 اگر آورد در غنبت نقل زور

ریشانی طره در جبع دل
 سر شمش را ناخنی در جبع
 بدندان تراکت کز وشت
 سودا فروخته در دایع خال
 گزیدن در انداز سبب قوت
 در ابرو زهر موز بانی در ابر
 بهر تار صند و کجاست گره
 ز چشمک زنی جنس دل در فرا
 بصید و عده در نقش لوح نیا
 بتان بر تغافل تغافل زنا
 بنگیری کا ماسا حصول
 در آغوش دل راحت آسوده
 که بی چین بر برده روی نا
 گزیدن بجمرت لب خوش کند
 که شوقش بسروست تسکین
 بر آرد مرادش نگاه نهان
 ز جمیع حلقه یغان تدبیر
 چه در آنگهی مغرور کین
 ز خون گرمی ساقیان مست جو
 که آید مگر توبه یا نه بجا
 تبسم بر آنگه سینه در آهسته شور

کله بینی از فروزی چهره
 بنای گوش را آنتی بظهر
 بر آفرینش از چشم است
 دل از پیش زلف در گوشمال
 بهوش چاشنی گیر شمدنی
 بگو تا همنان بی کشف راز
 ز بوجین فشان با قهای گره
 متلع دیار تغافل کشاد
 زمر عیشه گوشه چشم ناز
 اسیران بنای تحمل کنان
 نظر بازی وید با تسبول
 بدل کین پیدا همه نهان
 شکفتن پرو پا دری کرده باز
 ز سبب و کمن بر بهان ملک
 شکیب آفغان جیب تمکین
 بر آید گر از سینه آه نهان
 بزلف پریشان نجس ساز
 کنجید و پوست دیوانگی
 هوش در برگ در شیه اهل شو
 شکست خم طره شان بیشمار
 اگر آورد در غنبت نقل زور

ابروی نام مستقران
 بنای گوش را آنتی بظهر
 بر آفرینش از چشم است
 دل از پیش زلف در گوشمال
 بهوش چاشنی گیر شمدنی
 بگو تا همنان بی کشف راز
 ز بوجین فشان با قهای گره
 متلع دیار تغافل کشاد
 زمر عیشه گوشه چشم ناز
 اسیران بنای تحمل کنان
 نظر بازی وید با تسبول
 بدل کین پیدا همه نهان
 شکفتن پرو پا دری کرده باز
 ز سبب و کمن بر بهان ملک
 شکیب آفغان جیب تمکین
 بر آید گر از سینه آه نهان
 بزلف پریشان نجس ساز
 کنجید و پوست دیوانگی
 هوش در برگ در شیه اهل شو
 شکست خم طره شان بیشمار
 اگر آورد در غنبت نقل زور

کله بینی از فروزی چهره
 بنای گوش را آنتی بظهر
 بر آفرینش از چشم است
 دل از پیش زلف در گوشمال
 بهوش چاشنی گیر شمدنی
 بگو تا همنان بی کشف راز
 ز بوجین فشان با قهای گره
 متلع دیار تغافل کشاد
 زمر عیشه گوشه چشم ناز
 اسیران بنای تحمل کنان
 نظر بازی وید با تسبول
 بدل کین پیدا همه نهان
 شکفتن پرو پا دری کرده باز
 ز سبب و کمن بر بهان ملک
 شکیب آفغان جیب تمکین
 بر آید گر از سینه آه نهان
 بزلف پریشان نجس ساز
 کنجید و پوست دیوانگی
 هوش در برگ در شیه اهل شو
 شکست خم طره شان بیشمار
 اگر آورد در غنبت نقل زور

۱۴۶۵

[illegible][illegible]

بزرده است دیده افق بپسید
ای که خنجر با دشا شده دارد

• حسن داری دانی بنده بسیرت
• بدو دریا و خا و خاک در گشت
• است حصاری از حصار
• سنگ مشقت با سر و پا
• غلستان
• بخت از ان شست
• کند و رفت
• نه و قالی
• بخت

است در ننگ بیایق بار ننگ
کین تو که جنگ بود دشمن
که در ننگ خود از ننگ کز
دشمنان جنگ بود

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

۱۰ ارادت
۱۱ ارادت
۱۲ ارادت
۱۳ ارادت
۱۴ ارادت
۱۵ ارادت
۱۶ ارادت
۱۷ ارادت
۱۸ ارادت
۱۹ ارادت
۲۰ ارادت
۲۱ ارادت
۲۲ ارادت
۲۳ ارادت
۲۴ ارادت
۲۵ ارادت
۲۶ ارادت
۲۷ ارادت
۲۸ ارادت
۲۹ ارادت
۳۰ ارادت
۳۱ ارادت
۳۲ ارادت
۳۳ ارادت
۳۴ ارادت
۳۵ ارادت
۳۶ ارادت
۳۷ ارادت
۳۸ ارادت
۳۹ ارادت
۴۰ ارادت
۴۱ ارادت
۴۲ ارادت
۴۳ ارادت
۴۴ ارادت
۴۵ ارادت
۴۶ ارادت
۴۷ ارادت
۴۸ ارادت
۴۹ ارادت
۵۰ ارادت
۵۱ ارادت
۵۲ ارادت
۵۳ ارادت
۵۴ ارادت
۵۵ ارادت
۵۶ ارادت
۵۷ ارادت
۵۸ ارادت
۵۹ ارادت
۶۰ ارادت
۶۱ ارادت
۶۲ ارادت
۶۳ ارادت
۶۴ ارادت
۶۵ ارادت
۶۶ ارادت
۶۷ ارادت
۶۸ ارادت
۶۹ ارادت
۷۰ ارادت
۷۱ ارادت
۷۲ ارادت
۷۳ ارادت
۷۴ ارادت
۷۵ ارادت
۷۶ ارادت
۷۷ ارادت
۷۸ ارادت
۷۹ ارادت
۸۰ ارادت
۸۱ ارادت
۸۲ ارادت
۸۳ ارادت
۸۴ ارادت
۸۵ ارادت
۸۶ ارادت
۸۷ ارادت
۸۸ ارادت
۸۹ ارادت
۹۰ ارادت
۹۱ ارادت
۹۲ ارادت
۹۳ ارادت
۹۴ ارادت
۹۵ ارادت
۹۶ ارادت
۹۷ ارادت
۹۸ ارادت
۹۹ ارادت
۱۰۰ ارادت

ش

ای که در شوق است
خواب در غریب
چو بخت بخت
چو بخت بخت

ای که در شوق است
خواب در غریب
چو بخت بخت
چو بخت بخت

ای که در شوق است
خواب در غریب
چو بخت بخت
چو بخت بخت

بغیر از سجود تو در جنبه نیست
شب و روز دل در زمین تو نیست
کسی نیست غیر از تو در دل پس
چه ماه و چه ناپسید دل بهر کس نیست
درین دیده هر خلعت یار نیست
اگر دیده ام خار کویت بخواب
ز اهل وفا نقش آن کس نیست
ز باد می بر آرم بخت فغان
کنده آن زمان خاک من خیر باد
بگو شر و بندگان اگر شست و شو
که فتنه مرا هست یابی دیگر
غریب نیست در مکن لکن وطن
بیمار لطف طبیبان خوش است
چه نفرین غریب تر ازین بتر
چه حرف تو باب شود هم زبان
فراوش گشتند اهل عرض
بره ساقی ای خسته تاناک
که مستانه جوش سیاهش نرم

اگر شوق اگر غریب قلمی است
بهر کس از خیالت که جاسوس نیست
بهر کس از دل آوازه هر دل پر
مرا نقل خورشید در آتش است
نگاه تماشای اعتبار نیست
نگه گشته در دیدن گل نقاب
که بر خاک کویت خوش نقش است
که خالم بر باید ازین آستان
که گرد تو گرد اندیش گرد باد
همان خاک کویت بود آرد
جز این کوی خود نیست عالمی دیگر
غبار غریبی است باده وطن
وطن در دل ما غریبان خوش است
که گویند بادت وطن آنجو
ز حرف همه مهر گرد و دمان
که یاد تو جوهر شد و دل عرض
باین تمیت آلود از آن جنب پاک
فی شکست گردم بر آتش زخم
ای بر آتش زخم

ای که در شوق است
خواب در غریب
چو بخت بخت
چو بخت بخت

در شکایت بخت

بجز خنده نیست از چه از من شکایت
شکایت کنم اول از بخت خوش
بهم شک کرد وید از آب او

شکایت سر راه گفتن گرفت
که روز مرا که چون بخت خوش
غمم گشت بیدار از خواب او

ای که در شوق است
خواب در غریب
چو بخت بخت
چو بخت بخت

ای در دل میگویم

بدل گریه نم کرده میکنم
نه بار محنت کمان می شویم
که کام و زبانی بغوغا در چشم
ز غم آنچنان در زهره چشم گم
بچشم چو بر خویش یا چشم گم
و فاطون گردید در گردنم
ببازوی دل زور غم میبرم
ولیکن محالست و راستنم
روانیت بر وحشیانی ستم
ای میاج بران نالوان صید بیداور
کیم میکنی یاد و نیست در د
ندکشت گشتان را بغرت نموان
بخون شکاری میالای تیغ
سببنا دگس در زهره زمان بلا
چرا تر نباشد بخون چهر من
نه هریدید قناری دم نه فوید
من از غم یابین حال دار بایست
براب نصیحت زده رنگها
ز زبانی ز سومان خراشده تر
که گفتیم راه فضولی میبوی
نگشتی نصیحت نبوش نقد

بجان آه حسرت ز زهره میکنم
ز بیطاعتی یا بران میشوم
چو دیوانگان بر صحرایم
که یاد گردیدن ز غل تو کام
که از مرغ پر بسته ام بسته تر
فرو چیده صد کوه برداشتم
که زنجیر امید در سرم درم
که هر مو کندیت در گردنم
که رم کردن از طبع شان درم
که در دام از یاد صید درم
که بسیار خواهی مرا یاد کرد
بغرت چو خواندی بذلت مرا
که داری بقبراک بستن درم
ز خود نالم این اقتضای فای
که کو بد در کین من مهر من
که تیمیم میسوزم هم آید
زبان کارم از شدت آید
بکف در شست دلم سبکها
خراشندم از طعن هر دم جگر
بسی مهر کن این ملوان مگوی
که افکنده شایسته است از نظر

۴۹

شعر غنی محبت من با من
ای صفت است از
هر دو از آیدسان گشت باز
شاه ای مرا سود بخونید
خود ضایع می کنند از
شاه ای نصیحت نشان
بجسم لایع بران
در خلص در دلیکن
شاه شست دلم سبکها
دارند از این

مهر من
فرو چیده صد کوه برداشتم
که زنجیر امید در سرم درم
که هر مو کندیت در گردنم
که رم کردن از طبع شان درم
که در دام از یاد صید درم
که بسیار خواهی مرا یاد کرد
بغرت چو خواندی بذلت مرا
که داری بقبراک بستن درم
ز خود نالم این اقتضای فای
که کو بد در کین من مهر من
که تیمیم میسوزم هم آید
زبان کارم از شدت آید
بکف در شست دلم سبکها
خراشندم از طعن هر دم جگر
بسی مهر کن این ملوان مگوی
که افکنده شایسته است از نظر



از آن بیاض میکردند
شفا هم امیری غلامی را
یوسف نام داشت که در آن
انکه حاج میفاد بر آن
بر این حاج که شفا در آن
شفا ای ای کویند که این
آمر زنده است و شفا
شفا در بعضی از آن
یعنی عذاب کردن تر
ای عذاب خدای یافت
الله ای برای آن امر
از ده و هم بر آن
یاد و هم بر آن
میکنند

[illegible][illegible]

درین پیشه کار کسی نیست پیش
چنان رانده موج و مریخ در آ
کم است از برای من ناسنج
ساده لوحی بفریاد نس
استیوان خیالی شوند از ملال
چگونگی که دل در خیمه فکرم فکنند
باین گستی سخت صلیب درین
ندارد و بخت کسی جای من
بهر تو دل گرد گسب شرف
چگونگی بهرت چه نام چنان
درین است بهر چند جان آید
درین حرف پیش تو محقق
وای ز کوه زبانی بکن
عجایز مهر و وفا می نس
نه خبر تو حفظ ناموس دل
را با خیالت پی جاسپاس
و با خیالت چو دل آ
کشته از نخل جان بهر ویا
روی تو چشمی که افتاده
سو که منید غم اندوز بار
شد کسی که تو در نقش گداز

که بیدم بجز خور و بازی نخواست
که گشتی کشم در تیات شب
دل ساده از به نقش فریب
و گرنه کند عشق بنیادین
نیا شد اگر عیش فکر محال
ای ای ^{ای} آینه بود ^{ای} آینه بود
دل خنده داری با بوم بخند
ت که با آنکه پیش تو خوارم چنین
نیا شدم اگر این چنین ای من
منم یک طرف عالمی یک طرف
ز بهشت نذار و زبانه زبانه
بیرایت مهرباست در آستین
تصور پذیرای تصدیق نیست
بیک خواستن استجایی بیک
که صد جان بیک جان فدایم
گر این نسبت در سینه افشود
مکان از دلم و نشین نرسد
بداند که بوده است از جان
که از جوی مهرت بران بسته
تواند نگه که در اگر سوی خود
ز شرم نصیرت زمین و زبا
بر و گوهر لب خود بمو

۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱
 ۴۹۲
 ۴۹۳
 ۴۹۴
 ۴۹۵
 ۴۹۶
 ۴۹۷
 ۴۹۸
 ۴۹۹

کے بیرون آمد ۱۴۵

زید و عم و جد و تصور غلام
تصور این عالم تنی تصور
و با صلاح این منظور
صبر وقت من ملا حظ از این
سوال پیش از حال
و این منظور است لب
الکرین ادعای مر

به نظاره او که احرام است
 زش ما رچی که در طی این
 بشوین گنبد سنگین
 شود سنا پیا و جو دریا شیر
 بقطع نشیبت و از ش ضمیمه
 نشسته است سطح از فرزش بجا
 در رفعت آسمانی و غیر
 فلک سنگ سینه زانده نشسته
 بر اطراف و نه پای روان
 عدد وزین فلک بهر یک است
 بر و نصب از هر طرف توپ

که از عیب کو تاه بینی نرسد
 کند با و پا از شکم مارسان
 که فطیم خواهد ز البرز کوه
 شود و موج چین چین که چین
 ز راز نری و در پا چوبه
 در افتاده قعر از نشیبت بجاه
 از و سینه گویان گا و زمین
 که بر سنگ ناید از و نشیبت
 نمایان چو بر آسمان گنجشک
 که اختر بران غیر هر اتم است
 برای دژ کفر سر کوب پای

در وصف توپ

چو شمع تجریت توپ بزرگ
 از و پنجه و ر شعله خشم و کین
 برای عروس زمین خنجر
 بهر دشمن از و دشمنان
 قوی پنجه نصرت بباروی او
 ندارند شایان یوان ملک
 از و آتش فتح در استعمار
 سوزد گر سر خویش گیر و بلا
 بدر یوزه آتش از آتش

نه توپ بزرگ از و های شکر
 وز و دست شوت در است
 بی دیده دشمنان نقشه
 تن پشدارش دل دور
 سبک کوه با و تر از وی او
 چو او دشمن افکن بیدار
 از و قرعه ملک خنده فال
 که در دواز و عافیت میکا
 یگان بسوق میگشت پیرا

در این کوه که از عیب کو تاه بینی نرسد
 کند با و پا از شکم مارسان
 که فطیم خواهد ز البرز کوه
 شود و موج چین چین که چین
 ز راز نری و در پا چوبه
 در افتاده قعر از نشیبت بجاه
 از و سینه گویان گا و زمین
 که بر سنگ ناید از و نشیبت
 نمایان چو بر آسمان گنجشک
 که اختر بران غیر هر اتم است
 برای دژ کفر سر کوب پای

در این کوه که از عیب کو تاه بینی نرسد
 کند با و پا از شکم مارسان
 که فطیم خواهد ز البرز کوه
 شود و موج چین چین که چین
 ز راز نری و در پا چوبه
 در افتاده قعر از نشیبت بجاه
 از و سینه گویان گا و زمین
 که بر سنگ ناید از و نشیبت
 نمایان چو بر آسمان گنجشک
 که اختر بران غیر هر اتم است
 برای دژ کفر سر کوب پای

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

[illegible][illegible]

ای کمال مصیبت رساندن :
ای اگر کیوی او کمال دردها کشند ۱۲

بدر و ملاک ساختن»

مشای صفی
 بیکان که طوخی امارت
 ای از جن
 مردکا و در تیره
 که یک کس
 از دیر
 اسب از تیر
 نظر از تیر
 کشت از تیر
 که کشت از تیر
 درین

سخناری سید محمد اسحاق

AL

ای کمال جان شایسته کفایت

ای زین خون عرق شود

نیکان بر خون اکو بری آید که عذاب است

چگونه اند جای خود در دمان
نشینند اجل در تماشای جنگ
شود سینه دشت از نول چا
زمین از خون کشد در غفل
شوند اهل بنیادان ار و گیر
کند از سیاه اندرونی تفکات
بواجو از گرد بر سر کشد
قضای جهان قلم خون شود
ز سخت زره کز بر جنگیان
ز جنگی ثواران به سده گذر
ز بس مغرور و خست ز زمین سنگ
سکندر خواران باد پاجایات
بر اندر گردان بگردان سپهر
پرویدم از یکیش و شای
ز بس آفت تیغ و تیر و سنان
بر آرد خون تیغ بحسب نبر و
فشارد ز بس زره پاد و بدن
ز زره بر کشاید زره لاله گوه
چنان پرواز خود و مغرور خند
ز بس ز زبان گرم جوشد خوش
بتا بقف تشنگی داشت تن

ای کمال جان شایسته کفایت

ای زین خون عرق شود

نیکان بر خون اکو بری آید که عذاب است

ای زین خون عرق شود

که گردان فشارند دندان
بر و صید قتل تیغش از سینه نک
پیر از شسته گرد و تنگگاه خاک
اجل از و پاف و در و تسل
چو شیران نهان در فستیان پیر
بوار از مشکب چو حرم فلک
عاطف و امان بخون در کشد
ز عکس شب روز فلکگون شود
فتنه شست گرد و زنه نک
سپهر باین صفا جیش پی سپهر
بد نهاد از غوش رخ فرایح
بدست تر زل عیان ثبات
سر از جیب گرداب بحر خط
ز بس گیت چار بر صد عقبات
نیار و که بر جوش جفایان
چو ماهی دران ساعد و ساق
دین از کند خیمهای کهن
بد نهاس شود در زره باز زره
که سر با شود خنجر بر زم جنگ
شود این خود سیاه گوش
به تر که سفال زبان در دین

ای کمال جان شایسته کفایت

ای زین خون عرق شود

نیکان بر خون اکو بری آید که عذاب است

ای زین خون عرق شود

ای کمال جان شایسته کفایت
ای زین خون عرق شود
نیکان بر خون اکو بری آید که عذاب است
ای زین خون عرق شود

ای کمال جان شایسته کفایت
ای زین خون عرق شود
نیکان بر خون اکو بری آید که عذاب است
ای زین خون عرق شود

۹۵

که آسمان چون
 یوکران افتاده است
 اسی غیلان گوید که از این
 دوزخ بگردد آسمان انداخته
 است
 چینی بر سر پرده مشغول
 در تیر کار و دانه مشغول
 نام بازی می بخشد
 بازی انداخته
 ای قتل
 فکر درینا بدو اگر بفرض
 محال درینا نظر
 درینا مشغول
 ای روی

در معرفت

[illegible]

ای سیرک از نوات او غنچه یافتی ۱۲
بمعنی جواهر فرزندان ۱۲

کتابت شده است که در این کتاب
در باب اول از عقاب و عذاب
و در باب دوم از عقاب و عذاب
و در باب سوم از عقاب و عذاب
و در باب چهارم از عقاب و عذاب
و در باب پنجم از عقاب و عذاب
و در باب ششم از عقاب و عذاب
و در باب هفتم از عقاب و عذاب
و در باب هشتم از عقاب و عذاب
و در باب نهم از عقاب و عذاب
و در باب دهم از عقاب و عذاب

ازو گو که کرد و سخن زو مستند
به پهلوش بین نگهبان سلوه کر
نه بیند ز دره که از و بال
ز دندانش در نازش است آسمان
ز حلقش دبان بحر کرداب دار
قمر در تغاخر همه سر شود
عطارد نویسد که از هوش او
جلاجل نماناخن از هر طرف
ز کلهای زرشک حلق آفتاب
به یگار مرغ از ان ناخجوست
به نیک اختر ی غیر مشتری
کند پای خود پای نره بان
در از نیست پنهانی پنهانی او
ز عقده شریا بدفع کزند
همی شد به تشبیه او معتبر
مکان طوله صاف پنهان کند
بر ریای کرب آب کرد و فنون
کشد عکس خود کرد و ریای پدر
نروید بخجوه که از ان سر زمین
بفکرش عدوی شد افتاد از ان
بروزی که جان در بدنش

است که در این
 و با شش و پنجاه
 ای چنان چنان
 است و باقی چنان
 یکصد و بیست
 در آن جا جل
 ای و این چنان
 که باقی چنان
 که در این چنان
 و در این چنان

بالکسر یعنی پسین است معنی
آتش فلک از سطره یک دارد
فصل در سطره است بان
تجسسی غلظت در سطره
طول امض و سطره کند
برگاه که فصل برای فردن
آتش فلک از سطره است بان
تجسسی غلظت در سطره
طول امض و سطره کند
برگاه که فصل برای فردن

این روز نازل کنی سجایه
 فیض افشاده از
 است که در کف
 کون و اوج
 و بیستی عدوی که بر خط طما
 صبر نه خود بر مردم
 را از خود با

چشمه زین را که در میان کوه ها و دریاهاست
 و در میان کوه ها و دریاهاست
 و در میان کوه ها و دریاهاست

در میان کوه ها و دریاهاست

نزد آگاهیش گاه مستی و شور بر و ر که کثرت جسم زمین	ق	مکر دیده در رهش آرزو مور توان کرد بارش فکر متین
سبک بار بود بر راه بختان بهوشی که بر فرازش سوار	ق	که در زیر بار نگاه آستان دهد برگ کا پی بخاطر گذار
فروزد و آگاهیش در زمان ز خشن و قبیله در خشک و تر	ق	سردوش خشن از ته باران غنا صر که یزند در یک و کر
چو شهاب آید در خشمش فرو باین قوت و زور و ثبات توان	ق	شود آب و خاک آتش و باد گرازش شهر یا رکت در تان
شود پشته ناتوان مشتال باین قدر و قیمت نباشد مکر	ق	کنند کوشش با عرض بر کوشمال کیمت شهنشاه خورشید فر

۱۰۵

در عالم آینه روی و دیوانه
 از چرخ آید و دیوانه
 از چرخ آید و دیوانه
 از چرخ آید و دیوانه

بنام آن حش کنده آن هوای اعتقاد زمین را غزال	در وقت غم و اندوه	که فریاد از وصف او آستان نهنگ بجار و پلنگ جبال
که بوی باد و گوشت آب بشوخی و شنگی سراپای پر	ای در وقت غم و اندوه	کران چون درنگ سگ شتاب و پهلوانی سهمهای او راه خور
به میثاقی لبعت خاوری ز بار دوش باد و ریج و تاب	ای در وقت غم و اندوه	بترکیب دیو و بشکل پیری زشت سمش کرده خاک آب
چه گویم ز زیبا کی داغ و مان چه داغی که دارد کواکب نثار	ای در وقت غم و اندوه	مکو داغ آن لاله باغ ران پروبال طاووسش آینه دار
دل آرست چون طلعت صفا نشیند بیک عرض صر صر برد	ای در وقت غم و اندوه	تواناست چون ممت را کش شود و شمشیرش کوشش تند رود

در عالم آینه روی و دیوانه

و تاب در می آید از آفتاب
 و تاب در می آید از آفتاب
 و تاب در می آید از آفتاب
 و تاب در می آید از آفتاب

باص طرف اسب
کی پیمانی

چو باشد بزیر اخچین ده نورد
بروز اجل بر چنین باد پا
کسی که ز رویش گوید مثل
چتی که زداو اگر بیند که آن
زنده این رسکه بر نام خوش
از آن می رود ز دورنگ حنا
مگر قطره از خوشی او چکید
بر آبی که را بش قد گاه گاه
بکلی که باشد زیرش خبر
برختن چو باد مسکند در دماغ
کند بر دل عاشقان که عجب
تمکش را کسی کرد آرد بیاد
ای دو بین او را ^{از} سازم فضا تا بشوق
چو کاهی بتگ کردم بیاسش
که پویه چون در عرق تر شود

۱۲۰۰
 ۱۲۰۱
 ۱۲۰۲
 ۱۲۰۳
 ۱۲۰۴
 ۱۲۰۵
 ۱۲۰۶
 ۱۲۰۷
 ۱۲۰۸
 ۱۲۰۹
 ۱۲۱۰
 ۱۲۱۱
 ۱۲۱۲
 ۱۲۱۳
 ۱۲۱۴
 ۱۲۱۵
 ۱۲۱۶
 ۱۲۱۷
 ۱۲۱۸
 ۱۲۱۹
 ۱۲۲۰
 ۱۲۲۱
 ۱۲۲۲
 ۱۲۲۳
 ۱۲۲۴
 ۱۲۲۵
 ۱۲۲۶
 ۱۲۲۷
 ۱۲۲۸
 ۱۲۲۹
 ۱۲۳۰
 ۱۲۳۱
 ۱۲۳۲
 ۱۲۳۳
 ۱۲۳۴
 ۱۲۳۵
 ۱۲۳۶
 ۱۲۳۷
 ۱۲۳۸
 ۱۲۳۹
 ۱۲۴۰
 ۱۲۴۱
 ۱۲۴۲
 ۱۲۴۳
 ۱۲۴۴
 ۱۲۴۵
 ۱۲۴۶
 ۱۲۴۷
 ۱۲۴۸
 ۱۲۴۹
 ۱۲۵۰
 ۱۲۵۱
 ۱۲۵۲
 ۱۲۵۳
 ۱۲۵۴
 ۱۲۵۵
 ۱۲۵۶
 ۱۲۵۷
 ۱۲۵۸
 ۱۲۵۹
 ۱۲۶۰
 ۱۲۶۱
 ۱۲۶۲
 ۱۲۶۳
 ۱۲۶۴
 ۱۲۶۵
 ۱۲۶۶
 ۱۲۶۷
 ۱۲۶۸
 ۱۲۶۹
 ۱۲۷۰
 ۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰

میں نے تم سے کبھی نہیں مل سکا

که دار و چین تیغ مغفر شکاف
به جوهر چر تیغ درم و قفسان
از و شعله در خرمن اهل کین
جهان سوز چون شعله اشتیاق
چه ابروی که را اندر شریان شمر

[illegible]

عبدالله بن محمد بن احمد بن علی بن ابی طالب

بازگشت خنای فاسق را می بیند
و کاش فاسق را می بیند
و کاش فاسق را می بیند
و کاش فاسق را می بیند

ز جازوی شاهنشهر رزم ساز
سر خصم از ان برق پیکر سیاه
نه جنبیدی قتل خصم از نیام
چو برق شب خون در خنید ازوق
که خواش به میخوله دیدها
شجاعت ز کاشن به تمکین است
آبش ز سخت زهری خان
ازین صیقلی تیغ شمع خلاف
کل ملک زوهر زمان تازه تر
اجل ز کلف و سختیست به نظر
اگر از پیشین نیازی نفس
مقرر شد از شمشیر آفتاب
بیشتر که روزی شو خون شمشیر
ز یک خمش آید به شیران کردند
مگر کشد خمش بدخشان برای
از ان خم نماید به پیش نظر
چو بنگاه بدخواه غارت کند
پو صفش زان تیغ زن کرده
عجب نیست برین تیغ الماس بار
هوا ترست سان قند در خمش
کند خصم پیوده جوشن به بر

به تهدید خصمان ز بالاش دراز
ز بند جرخ در بحر خون چون جباب
در انگار کی کرده کارش تمام
چنان چشم بدخواه رسید ازوق
شبی کرده صد بار تغییر جا
ز سازنده اش شد بهتر نزدست
که ناشن بری تلخ کرد دوا
برای خود از رنگ ساز و غلاف
که نه نیست از چشمه سار ظفر
باین قبضه جان عدو کرده قبض
مکن در سخن موشکافی هوس
که با عکسش افتاد روزی در آ
فشانند خرمی شود از غوان
که سوزد صد چشم ز خمش سپند
که کاشن چنین گشته خونابه ای
که کوهش قضا تکیه گاه ظفر
بد نیال ابر و اشارت کند
کسانیکه قطع سخن کرده اند
که امید عاشق به بر و ز یار
که ترسد قند ناکهان بر و مش
که ز خمش اندر و سپر جز جگر

و کاش فاسق را می بیند
و کاش فاسق را می بیند
و کاش فاسق را می بیند
و کاش فاسق را می بیند

۱۰۹

و کاش فاسق را می بیند
و کاش فاسق را می بیند
و کاش فاسق را می بیند
و کاش فاسق را می بیند

از جگر است
ای از جگر است
ای از جگر است
ای از جگر است

این شهر باریک است و در آنجا که می بینید
 بنای عمارت است و در آنجا که می بینید
 بنای عمارت است و در آنجا که می بینید
 بنای عمارت است و در آنجا که می بینید

<p>بنای عمارت است و در آنجا که می بینید بنای عمارت است و در آنجا که می بینید بنای عمارت است و در آنجا که می بینید بنای عمارت است و در آنجا که می بینید</p>	<p>بنای عمارت است و در آنجا که می بینید بنای عمارت است و در آنجا که می بینید بنای عمارت است و در آنجا که می بینید بنای عمارت است و در آنجا که می بینید</p>
---	---

این شهر باریک است و در آنجا که می بینید
 بنای عمارت است و در آنجا که می بینید
 بنای عمارت است و در آنجا که می بینید
 بنای عمارت است و در آنجا که می بینید

بنای عمارت است و در آنجا که می بینید
 بنای عمارت است و در آنجا که می بینید
 بنای عمارت است و در آنجا که می بینید
 بنای عمارت است و در آنجا که می بینید

دزدانند اینقدر هم غیره
 یعنی بپوشم که ایما
 استجارت باز کردن در این
 در آنست بر درون
 ای از خانه با داده
 ای از آنست
 حاصل است
 ای پهلوان
 دزدانند اینقدر هم غیره

<p>سر کوچه عاشقی بی عس که در لب تبسم نندزیده ناره بلبر زلف بتان موبو پی خست گشت بر در نیار دزدیوار بر کرد بدهر اینقدر عیدم بود بر آورده سر از گریبان کوه</p>	<p>گرفته بی کار خود و بیو چنلن بیان کرد تفتیش دلی کم اگر گشته در شهر کو بجاشانه باد اگر سرزند بروی صبا که به بندند در بهر خانه عیدی بر آسوده عمارات عالی بدمان کوه</p>
--	--

دزدانند اینقدر هم غیره
 یعنی بپوشم که ایما
 استجارت باز کردن در این
 در آنست بر درون
 ای از خانه با داده
 ای از آنست
 حاصل است
 ای پهلوان
 دزدانند اینقدر هم غیره

<p>کز آوازه شد فتح هر کشورش نبودش ملی عش ازین لشکری که هر گوشه پند کرده کشتی هزار فلک اکبف طرف آتخوری در و پایی کوتاهه وستان فرار برای کسان ز خود در تلاش همه گله طبعه ملخش وگر گوی از حجر و کان قف او مسلمان و کافر بر آن بخوان قصه کبر و خوان خلیل شود و تقسم رزق اهل جهان که دار داز و خیر حسن مغان اکبف نذرالش همیش</p>	<p>چو گویم خود از لشکر و لشکرش طلب پاکشیده است از هر در زهی لشکر تجر روزگار بزجرم تهر در کمی و پر درش چون در توبه پیوستم دل خلق فارغ ز فکر معاش همه پیشها سیمه مطبخش اگر پرسی از آسمان سقف او کشادگن مکرمت حرف خوان گوازه بر نیک بد شد سبیل محاذات این بقعه در آسمان ریالگو مکن بخش پیکار زین خلاقی چو مور و ملخ در پیش</p>
---	---

دزدانند اینقدر هم غیره
 یعنی بپوشم که ایما
 استجارت باز کردن در این
 در آنست بر درون
 ای از خانه با داده
 ای از آنست
 حاصل است
 ای پهلوان
 دزدانند اینقدر هم غیره

دزدانند اینقدر هم غیره
 یعنی بپوشم که ایما
 استجارت باز کردن در این
 در آنست بر درون
 ای از خانه با داده
 ای از آنست
 حاصل است
 ای پهلوان
 دزدانند اینقدر هم غیره

ایچ بی ایم پی سی ۱۲

۱۱۵
 و فم ای بزل یعنی فکر
 است او سپاس آفرین
 شای یکی راج دارد و معنی
 آبی است او در هم گشتی
 ۱۱۶
 بنده بایا بحر و تن
 از خشت بود که بر روی
 آن آیدینه بپزند و صفای
 کنند چنانچه پیشین بگوئی
 شعله آرد و دی فریاد

[illegible]

مستحق تصحیح و ترمیم

تعارف

خوشا مسجدی که سجود و اقامه نمازی که اینجا توان کرد ادا لایک در هر طرف بسته صف زشامش صفای بر سجده رختیه ز شمع معتبر علم نور طوبی چه غش پرین سیرار افکن است چو دامان فانوسها بر زندانی چو شبر روز خورشید چهره بنموده است ز بی فیض کز مایه یک دعا بخواستش که قلمم شنا می کند با و سخت اجابت بر میر است خورد عکس اگر غوطه در این لال ازوپارسانی وضو ساخته است

کر و اگر از خاسته گشتیم

درختان در ویرانه مهر و ماه
 کز ان طاق رنگین شالی منو
 که طافش تواند شد از عکس جنت
 طیور لب بام جوق ملک
 بر افکند از شادمانی کلاه
 زمین که در وید و بر آسمان
 جهان اسیر قفسش و قفسش
 عمارت کرم و صفت درگاه شاه

بجربا و مال ابروی شاه جبین ساسی قوس قزح و سجود بصدح آن عقیق و پنهان رخت ز بس رفعتش تحت فوق فلک زمین کرده بر کندش مانگاه ز تپای عالی سبزین حیان ز رفعت زمین کند آیه خشن ز حرفش سخن شد فلک و شکاه	درختان در ویرانه مهر و ماه کز ان طاق رنگین شالی منو که طافش تواند شد از عکس جنت طیور لب بام جوق ملک بر افکند از شادمانی کلاه زمین که در وید و بر آسمان جهان اسیر قفسش و قفسش عمارت کرم و صفت درگاه شاه
--	---

و تعریف عمارات

ز بی قصر و منظر که از قدر و نشان بروقت ز قصر خورشید فروز ز عمارت ایشان فرما و زور ای صفتش که در شان هند بر زمین حشمت و صفین زمین آستان منظر از منظرش بعالم فروزی و افاق طاق می جام بر جهر بر توفیق بهرشی زمین و آسمانی می نشان بر ایوان کند چون سلام آفتاب مقنن طراز زواق بلند ز قاعل بر کوه قافان ز آستان تصور بر صفت و جدا فضایش منظر و نقش چنین	ریختی کند پیش او آسمان ستونهای بسکینی بی سیمون ازین قصر شیرین و افاق شور مناسبت شود اگر و آستان در سطح بر ملک باز از ورش خور از بر تو شمس پیش طاق لب بام با آسمان در سخن ز کمرش دعوی بگری نشانند کند ابروی طاق ناز از جواب هنر آنها و ده بطاف بلند کل دلاله در حبیب باغ و بهار چه خوش صورتی یافت روزگار
---	--

درختان در ویرانه مهر و ماه
 کز ان طاق رنگین شالی منو
 که طافش تواند شد از عکس جنت
 طیور لب بام جوق ملک
 بر افکند از شادمانی کلاه
 زمین که در وید و بر آسمان
 جهان اسیر قفسش و قفسش
 عمارت کرم و صفت درگاه شاه

بجربا و مال ابروی شاه

درختان در ویرانه مهر و ماه

۱۱۷

درختان در ویرانه مهر و ماه
 کز ان طاق رنگین شالی منو
 که طافش تواند شد از عکس جنت
 طیور لب بام جوق ملک
 بر افکند از شادمانی کلاه
 زمین که در وید و بر آسمان
 جهان اسیر قفسش و قفسش
 عمارت کرم و صفت درگاه شاه

١٦

ز بهر گلبنی چتر طاق ^{ای چتر طاق} سست
 ز شوق تماشای گلشای ^{ای گلشای} سر
 ز لالش که ریزد صفای ^{ای صفای} بر روان
 که هر جا رود آده ^{جمله صفای} خم در زمین
 ز وهای غمگین ^{ای غمگین} چنان رنگ شسته
 از روان خوشندگی در شب سست
 آبان روشنی که پیش چشم ^{ای چشم} کور
 اکبر لال گردد از تر زبان
 نیار کشیدن ^{ای کشیدن} برون فتا
 فتد ما همیشه ^{ای همیشه} گرد آب بقا
 بهر سوز و بهانی ^{ای بهانی} صبح دم
 اگر شام اگر چاشت ^{ای چاشت} از خرم
 تر و تازه اشجار را ^{ای اشجار} شاخسار
 چو خرد او صد باغبانی ^{ای باغبانی} کنند
 در خان پر بار ^{ای پر بار} آن سدر
 در خان نادیده روی ^{ای روی} خزان
 چنان سرو گل ^{ای سرو گل} و گلش و خرم اند
 صنوبر به ^{ای صنوبر} تحسین سراپا زبان
 گل انبه گرد نهال ^{ای نهال} از شمال

چای خانہ

۱۲۰: ۱۲۱

باعتبار الطائف اب ۱۳ : ای السعید ۱۲۱

...

زیر غنچه تاج کا دوسرے
 بہ نظارہ ہر دم نظر آتی ہے
 ز عکس گل والا ز نگین
 زمین تہ بتہ گشتہ دیا
 کہ ز نگار گون گشتہ لہجہ ای چو
 کہ کہ شب افروزش ز کوکتب
 کند مرد یک بینی چشم سود
 کند معنی خوشگواری بیان
 از و عکس خود را چندین
 مراغہ کنان سجد از ہجر جا
 خرا مان خرا مان ہوائی ارم
 ہوا صبحی و سبزی با ^{سینہ} شبنم افتاد
 ہمہ کردہ غنچہ بانو بہار
 خزان چون در بان خزانگی
 پی سجدہ شکستہ ^{ای کاہ چندین} بر زمین
 ہمہ چون املہا سی ہر آن
 کہ قمری و بلبل رفت ^{مکمل} کند
 زیر کاری قمری سادہ خوا
 چو پروانہ بر شمع افشا نہ بال ^{دانی}

امی پر افشانه

در صفت آن

چو طوطی سہی و قفس گسہ و باز

بشاخ انبیه بر برگ غلطان بنیاد

[illegible]

119

خیا بان نیز آمده
شود ای شاهکار
که در ۱۲ روز
بیاغ باغبانان
درشت بکار
چون بکار
عظیم و در ۱۲ روز
نادر ای شاهکار
افس منانه است

ای که در این عالم زنده ای / ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای / ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای / ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای / ای که در این عالم زنده ای

<p> کز دشت بر سینه کو بد بخت بآب مرو که تیر کشید که نقریده در سایه اش آفتاب خس خشک اگر در میان تر بدر رفته چمن باز اگر چرک که دارد قیام دل بر وین شود که ده شاخ از بهیم آب شو و می نشو و نما که دست نهاده اند این که زبزد و شاخ از آن تخته بازان شیرین است و مسمی زوز بر خشار زرد در دند از حده کله و من زبیب و من در صفا بر و ده از لب جشی کام شیرین لبان به نکست خن در مشامت از و که آن مشک آغشته در زعفران بتا از زبان در و دهان می زبایت تحس زبزد آورده مو که در کام شان چاشنی زبزد شکر چاشنی کیز شیرینیش بیک چاشنی از شکر زبزد </p>	<p> بهاشتن جان و لکش و دل با زبزی بطونی خطر و زبزد برو تا زکی آنقدر بسته است ز شاد امیش سایه در دشت و غم افتاده بر پشت و بر ویرک خم طاق شاخش بحدی بلند اگر بیدش نه چشم عتاب کریبان شاخست چون بر و خزان تا تا زو به به شاخ بی خرقه نخل خود بخیه است زبسن بختکها بار باب و رو باین طبله زعفران و حسن زعفران که گشته در ناهو معطر چوب سمن غنچه بان زلالت چشیدن بکام است از و به نکست چمن و بلدت خان برای ملکین چو خوان می زبس که در و در وصف خود گفت با حباب از ریشه شهدی چاش نذر و از اسبران رنگینش بازار کام و زبان ره سیر </p>
--	--

ای که در این عالم زنده ای

ای که در این عالم زنده ای / ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای / ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای / ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای / ای که در این عالم زنده ای

ای که در این عالم زنده ای / ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای / ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای / ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای / ای که در این عالم زنده ای

روشنای دین است

<p>ازین تنگ شکر توان کرد بازار که گفت آنگاه لذت بمسم که دید کی این داستان شکر خیزد حکایت از گوشه پر شاخ و برگ کل سیر بازار بر سر ز دست</p>	<p>رود که بخور و لذت بکار چنین تازه شکر بعاله که دید توخ طلایی که پرویز داشت زین دار و این بوستان بشوحی سخن دامنی بر ز دست</p>
<p>در تعریف بازار</p>	<p>در تعریف بازار</p>
<p>نه بازار یا تازه گلزار بعضی خیالات سودایان بر فوج دکانین راز ماه و مهر بهره را مستثنی کرده اند به بیجاکی رفت دل در میان بشور رنگ و از شکر بلج خواه دل از ساعد و ساق بدست بر آرزو سه بهای و شام و ده سرگوشی شان عالم جان و دل که دودش کند شعله بر مهر و ماه که کمر نواز کار نواز دل آینه رشک آینه ربا که با گرد و رو بند چین از چین بدان در آتش کینه دست ناید که گوشه کار خوشش</p>	<p>چه گویم ز آیین بازار بطول مقامات شیدا یان ز بس نیور و زیب رشک سپهر بسودا بس و لبری کرده اند بسودای ایشان چو کوشید جان سیر چشم سیران ز کین نگاه خرد و چشم طراست مستلا بدل از ره دیده پیغام ده خم موی شان و خم جان و دل در حشان چراغی بدست نگاه ب عاشق نوازی چنان عشوه ساز بجذب دل و جان ایل و وفا بر از چینی همیشه سر آستین کسی که بینه چون خاک است تغافل چو تازه و بازار خوش</p>

[illegible]

درین گفتگو و عویش سکه خورد
ازین زر کیم که دشمنی مک
ازین زر جگرشان کند داغ کرد
که در دند در شوق غریبش آن
جانی بر که چه دارند رو
که نام نهشته بر و کرده پشت
زند طعن بر و عده های دور
ز سبکیش طاق نایه کم
که میبختند تا زلف دار او
طبع پشت چشمی تنگ کرده است
که دارند ازین در خلافتی بهر
که ازین در نخر من کل دشمن
که آخر شد از زیری در شاس
که آمد عراق و خراسان بهند
بهر مندر اطلاع دیگر است
مقاصد در آمد زو اب علم
بلی علم از آن خان و ماننی بنود
افادت بکام دل خوش
بغیش مکتوب علم خضر
بهر علم صاحب تحالان علم
نویسند که سن عشرت شریح

چو پیر می که خود را اطلای نمود
چو پیر است چشم طبع الحذر
شود برین دشمنان زاع کرد
ازین سکه دار در زور نشان
بکست طبع در ره جبهت و جوب
ولی خویش از این غصه گشت
دور دست لیکن باز او کو
ز بسیارین شکوه فاقه کم
نه آن وزن رفته است در کار او
ز روی که این سکه کرده است
مزن فقر کو تا اول چاریر
بدی ماه عشقت کشد خوشین
ز صدفی خود زبان در پایش
چنان جو دشته و فرمان بهند
ز ابل بهر شهر در زو اب است
خوشاعت و قدر را باب علم
رواج علوم از مدارس فرو
ز تنگی دل حلقه درس گشت
ز و از خاطر ابل و نش بد
ز حور شمدی شاه بهیض علم
بجفت خامه مفتاح باب شریح

درین گفتگو و عویش سکه خورد
ازین زر کیم که دشمنی مک
ازین زر جگرشان کند داغ کرد
که در دند در شوق غریبش آن
جانی بر که چه دارند رو
که نام نهشته بر و کرده پشت
زند طعن بر و عده های دور
ز سبکیش طاق نایه کم
که میبختند تا زلف دار او
طبع پشت چشمی تنگ کرده است
که دارند ازین در خلافتی بهر
که ازین در نخر من کل دشمن
که آخر شد از زیری در شاس
که آمد عراق و خراسان بهند
بهر مندر اطلاع دیگر است
مقاصد در آمد زو اب علم
بلی علم از آن خان و ماننی بنود
افادت بکام دل خوش
بغیش مکتوب علم خضر
بهر علم صاحب تحالان علم
نویسند که سن عشرت شریح

سکه خورد و عویش سکه خورد
ازین زر کیم که دشمنی مک
ازین زر جگرشان کند داغ کرد
که در دند در شوق غریبش آن
جانی بر که چه دارند رو
که نام نهشته بر و کرده پشت
زند طعن بر و عده های دور
ز سبکیش طاق نایه کم
که میبختند تا زلف دار او
طبع پشت چشمی تنگ کرده است
که دارند ازین در خلافتی بهر
که ازین در نخر من کل دشمن
که آخر شد از زیری در شاس
که آمد عراق و خراسان بهند
بهر مندر اطلاع دیگر است
مقاصد در آمد زو اب علم
بلی علم از آن خان و ماننی بنود
افادت بکام دل خوش
بغیش مکتوب علم خضر
بهر علم صاحب تحالان علم
نویسند که سن عشرت شریح

درین گفتگو و عویش سکه خورد
ازین زر کیم که دشمنی مک
ازین زر جگرشان کند داغ کرد
که در دند در شوق غریبش آن
جانی بر که چه دارند رو
که نام نهشته بر و کرده پشت
زند طعن بر و عده های دور
ز سبکیش طاق نایه کم
که میبختند تا زلف دار او
طبع پشت چشمی تنگ کرده است
که دارند ازین در خلافتی بهر
که ازین در نخر من کل دشمن
که آخر شد از زیری در شاس
که آمد عراق و خراسان بهند
بهر مندر اطلاع دیگر است
مقاصد در آمد زو اب علم
بلی علم از آن خان و ماننی بنود
افادت بکام دل خوش
بغیش مکتوب علم خضر
بهر علم صاحب تحالان علم
نویسند که سن عشرت شریح

درین گفتگو و عویش سکه خورد
ازین زر کیم که دشمنی مک
ازین زر جگرشان کند داغ کرد
که در دند در شوق غریبش آن
جانی بر که چه دارند رو
که نام نهشته بر و کرده پشت
زند طعن بر و عده های دور
ز سبکیش طاق نایه کم
که میبختند تا زلف دار او
طبع پشت چشمی تنگ کرده است
که دارند ازین در خلافتی بهر
که ازین در نخر من کل دشمن
که آخر شد از زیری در شاس
که آمد عراق و خراسان بهند
بهر مندر اطلاع دیگر است
مقاصد در آمد زو اب علم
بلی علم از آن خان و ماننی بنود
افادت بکام دل خوش
بغیش مکتوب علم خضر
بهر علم صاحب تحالان علم
نویسند که سن عشرت شریح

بحمد قیسمان صافی نهان
 جهان منطقی داد و داد
 بخوی حکمت سخن شسته صفت
 حکیمان خوش خلق فرخنده بخت
 اشارات شان گر بخشد شفا
 شفا و نفس سیهت در دم
 بحکمت علم چون افراشته
 که نسخ دادن ببات مرض
 کند و در خاک ره شان طلا
 بطبع نبوت در آید نفع
 از ایشان بخت نیست تبار
 اگر سعی دفع سود کنند
 شدند بی اگر از کرم چاره ساز
 اگر گردد ره شان شود بیشه کرد
 ز ابل نجوم آسمان آسمان
 دقیقه شناسان گردون جناب
 بفرط طول و خیال عریض
 ز تقویم شان و رساعات
 قضا و قدر اندر ایام شان
 عطار در که از جیش بودیم
 شو نازدند نیک اختر

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله
والحمد لله رب العالمين

چنان خاطرش محو و یاد و دوست
چنان پوست بر پوست لکنت
دشمنان و دشمن از نور را
چنان بر دز آینه دیده زنگ
پیر از سود و سودا شن جیغ
ز فطرت شمار و مهر عیب خود
صبوحی بجام دل شب زند
ز تعمیر کاخ قدامت ز دست
نکاحش لقب شعله از تاب شک
لب از خنده نهاده بر روی هم
برون و آوده آلاش آب و گل
بهر جا که صورت بر آرد زینر
کلامش همه حمد و شکر و ساس
ز اندیشه دیگران نماند نیست
درین باغ ز انگوته حق جو شده
چو دار و دیخ نصیحت و بهر
ز بیان حدی که آر و بلب
ز قفل قناعت برومندیش
حکایت نکند دیده کرد و بش
زیر پای کی بج آید بسانک
بخزندیش نیست کس در زمین

که آب و گلش رفته بر باد و دوست
که در مرقع مقرو که یا ففت
که بر کشتی دیده که دیده است باز
که هم رنگ بودید و هم جوی نک
سحر با مشکبک او بی سحر
برون کرده از دست خویش خود
بیه جگر علی خشم لباب زند
کل طبعش خویش بر جگر زوت
نکسو و گلش ز شورش آب اشک
رسانده در گز نهام به غم
بخون جگر کا زری که ده دل
بلعنی عزیز و لغایت غم ز
زهی نکند و آن محاط شناس
ز خود در صف حاضران غایت
که هم بلیل و هم کل او شده
رک و ریشه دل بلذت دهد
بر و لب بدل تا دل آرد لب
مونس در شکایت ز خوشنیش
دشمن خوانده و رشک و ریش
اگر و آید در دلش جامی انگشت
ندارد و قناعت ولی در سخن

ای خورشید ساسانه ای که خورشید کردی ۱۱۰

ای دل از غم و غم و غم و غم ۱۱۱

Handwritten marginalia in Persian script, including various couplets and commentary, written in a cursive style. Some lines are written vertically along the right margin, while others are written horizontally above and below the main text blocks.

چو بر عقل معنی کشاید و مان
سمندی ز معنی را نیکخته است
خروخته طبع و قضا و است
به نیروی طبع و زبان دیگر
کم افند چنین نکته پر و از کم
ز مغز دل و جان سخن رشت
بی حرف زانجا که بالا رود
نذار و بر آینه زنگ بکوف
به تحسین چو به راه راند نفس
سخن بود و گوشت بکار و بسیار سخت
به بالین او یاش نسین چو خور
خرو با همه حشمت و شان خویش
فروع سخن طالع از مطلعش
در افسانه فردوسی مثنوی
گرامی مربع نشین آستان
هر قطعه قطعه در خوشاب
بان یاه نفر شربانشار
که چون اولو آمد سخن بر تو خور
بوصف تقس گرم تر انده است
بقدرت و دو که چه در حساب
نکرده است جان که چه تعلیق

149

تاریخ

[illegible]

مستند ۱۲
مخاطب با و شاه تاجا
دانش خود را کمالی
مستند ۱۳
که سوادلی کند دل انکار
مستند ۱۴
مستند ۱۵
مستند ۱۶
مستند ۱۷
مستند ۱۸
مستند ۱۹
مستند ۲۰
مستند ۲۱
مستند ۲۲
مستند ۲۳
مستند ۲۴
مستند ۲۵
مستند ۲۶
مستند ۲۷
مستند ۲۸
مستند ۲۹
مستند ۳۰
مستند ۳۱
مستند ۳۲
مستند ۳۳
مستند ۳۴
مستند ۳۵
مستند ۳۶
مستند ۳۷
مستند ۳۸
مستند ۳۹
مستند ۴۰
مستند ۴۱
مستند ۴۲
مستند ۴۳
مستند ۴۴
مستند ۴۵
مستند ۴۶
مستند ۴۷
مستند ۴۸
مستند ۴۹
مستند ۵۰
مستند ۵۱
مستند ۵۲
مستند ۵۳
مستند ۵۴
مستند ۵۵
مستند ۵۶
مستند ۵۷
مستند ۵۸
مستند ۵۹
مستند ۶۰
مستند ۶۱
مستند ۶۲
مستند ۶۳
مستند ۶۴
مستند ۶۵
مستند ۶۶
مستند ۶۷
مستند ۶۸
مستند ۶۹
مستند ۷۰
مستند ۷۱
مستند ۷۲
مستند ۷۳
مستند ۷۴
مستند ۷۵
مستند ۷۶
مستند ۷۷
مستند ۷۸
مستند ۷۹
مستند ۸۰
مستند ۸۱
مستند ۸۲
مستند ۸۳
مستند ۸۴
مستند ۸۵
مستند ۸۶
مستند ۸۷
مستند ۸۸
مستند ۸۹
مستند ۹۰
مستند ۹۱
مستند ۹۲
مستند ۹۳
مستند ۹۴
مستند ۹۵
مستند ۹۶
مستند ۹۷
مستند ۹۸
مستند ۹۹
مستند ۱۰۰

زان شاه و ده دارم از لطف شاه
 کس از سیمایت جا بجا
 از و مسکنم کوچه حشمت
 گرفته از و ساق حلعت بار
 بسین تنی طفل فکرم نیاز
 فدای تو هر خطه صد جان پاک
 ز نقد آن گره در کشاد هست
 سمند صبا ماند اندر شکفت
 که دیدست شاعر باین کس ساز
 نگردم ز رات خود و صبح
 ترا که ز رانغ باید شمر
 بحصل باقیست مقصود من
 ز لب حرف خویش برون کرده ام
 لبم کرده پشت ارچه بر طلب
 از آن که برای دعا نطلبم
 ندارد من کرچه کار حسیلاج
 به بالذرحا و تا کاسن
 بدر فیوز و بر خویش مننم
 برای تفاخر کدائی کنم
 تو که دلم نیازش میرسد
 کدائی باین بی نیازی که دید

که با و آرم از شهر خود هیچگاه
 سرریز گاشتن بروی هوا
 که دروازه کشور دوست
 که کشی است در رخ بر کار
 کند پای در محدزین دراز
 که بر داری افتاد کار از خاک
 که جنبش ظرب در مزافت
 از آن طرف تو سن که خواهم گرفت
 ز بس کرد وجودت مرا بی نیاز
 سخن میکنم از اصطلاح دکن
 مرا نایب می باید آورد و برد
 به تقریب مذکور شد این سخن
 بهمت طمع را ز بون کرده ام
 چو رود داده رو کنم و طلب
 ولی چون تو خواهی چرا نطلبم
 بلطف تو دارم هزار احتیاج
 منی و وزم اهل در خواستن
 برو و دوشی از تو خلعت و هم
 کدای شهم خود شتمانی کنم
 شیم خود ششی خواه شهم میرسد
 ضعیفی باین تر کتازی که دید

این شعر در کتابت کتبی است

۱۱۲۰

کشم ز بریران مرکب تازه دلغ
سخا پیشه از ذوق بر روی هم
بگفتش چونت ترا زین عطا
چو شد کیمیای سخن جلوه گر
بجمن از چون سخن پیش بر د
ولیکن شنیدم که آنجا کش
برو عطا یا ز روی بسیا ز
خشنش با نیاز خشنش ستود
گرگشته دست ترا دستیار
ز من رو اسنها فضولی بسین
که در آرم فانی تقستی چنانم
خلط گفتم او راست عار غنا
ز بی شال پوشی که چون لب
پیش رفت او فاقه برد است
گل ار گوش بریند او سگشتا
با فسانه او در راه پیش
ز به حبب جانها قومی زنده
مرا دمنی در دوری از نقش
ز تلقین او گشته ام شننا
به تعلیم او گشته طبقم نفور

که در حبیب خلعت کف مشیت
ز منزل زوم کله بران سوی
فر و سخت از لب بلی و هم
ز یاد و است ازین خوششت برها
بیک خطه گر دید کارش در
متناهی اوسیلی بر سر خور
ز آزاده طبعی نشد بکار کش
در معذرت بر جوان که دبار
که ای از کفت حاشی های خود
بیا مردی خلقت آمد بهار
و گر وجهی بابت وجه این
لسان غنا در فن خود تمام
برین نص الفقیر فخری کو
سخن کرده طلکس بر آمد پلا
به از ز سرخ است خاک بسا
ندادی ز رخسار آینه ای
بهر کس در آید بر آمد ز خوش
بنایم بجای که او بیند
چکویم چها دیدم از خد قش
بخوشنودی و صبر و شکر و حنا
ز خود بینی و عجب و کمر و سر

بنا زنی ۱۱

ای او اسنان شود ۱۲

کشم ز بریران مرکب تازه دلغ
سخا پیشه از ذوق بر روی هم
بگفتش چونت ترا زین عطا
چو شد کیمیای سخن جلوه گر
بجمن از چون سخن پیش بر د
ولیکن شنیدم که آنجا کش
برو عطا یا ز روی بسیا ز
خشنش با نیاز خشنش ستود
گرگشته دست ترا دستیار
ز من رو اسنها فضولی بسین
که در آرم فانی تقستی چنانم
خلط گفتم او راست عار غنا
ز بی شال پوشی که چون لب
پیش رفت او فاقه برد است
گل ار گوش بریند او سگشتا
با فسانه او در راه پیش
ز به حبب جانها قومی زنده
مرا دمنی در دوری از نقش
ز تلقین او گشته ام شننا
به تعلیم او گشته طبقم نفور

۱۳۵

کشم ز بریران مرکب تازه دلغ
سخا پیشه از ذوق بر روی هم
بگفتش چونت ترا زین عطا
چو شد کیمیای سخن جلوه گر
بجمن از چون سخن پیش بر د
ولیکن شنیدم که آنجا کش
برو عطا یا ز روی بسیا ز
خشنش با نیاز خشنش ستود
گرگشته دست ترا دستیار
ز من رو اسنها فضولی بسین
که در آرم فانی تقستی چنانم
خلط گفتم او راست عار غنا
ز بی شال پوشی که چون لب
پیش رفت او فاقه برد است
گل ار گوش بریند او سگشتا
با فسانه او در راه پیش
ز به حبب جانها قومی زنده
مرا دمنی در دوری از نقش
ز تلقین او گشته ام شننا
به تعلیم او گشته طبقم نفور

از دست ۱۱
ای جان آرایش
از دست ۱۲
ای او اسنان شود ۱۲

غلام است که برین موی و شکر دارد ۱۲ غلام است برگاه شمع می نویسد برین می کشند ۱۲
 غلام است که برین موی و شکر دارد ۱۲ غلام است برگاه شمع می نویسد برین می کشند ۱۲
 غلام است که برین موی و شکر دارد ۱۲ غلام است برگاه شمع می نویسد برین می کشند ۱۲

سخن چیت چو شمع برین می کشند ۱۲
 جهانیت مستانه در گفتگو است ۱۲
 زبان رخسار چو شمع برین می کشند ۱۲
 سخن عشق را جان بدین می کشند ۱۲
 سخن کرد در روز ازل هر چه کرد ۱۲
 مسیح خردگر شود و ناتوان ۱۲
 سهیل سخن یافت بر روم و ۱۲
 معانی ز الفاظ در چاه بود ۱۲
 ز فریاد برین جست فریاد ۱۲
 شد آن که سوختن بهر و ۱۲
 سخن چیت یغ و فسانش ۱۲
 درین نغمه کامد بکار نفس ۱۲
 موظف از گوش شاه و گدا ۱۲
 محیطی گرفته کنار کوه ۱۲
 بهاری چکای رنگین گلش ۱۲
 گوی هم در و کهنایان ۱۲
 ز لعل نیکی در شکر غوطه خوار ۱۲
 ز سگش گهر نای درج ۱۲
 جواهر نشان لب بگنجور ۱۲
 نمایان از جویر موشها ۱۲
 از نقش ابراع راز نیل طبع ۱۲

سخن چیت چو شمع برین می کشند ۱۲
 جهانیت مستانه در گفتگو است ۱۲
 زبان رخسار چو شمع برین می کشند ۱۲
 سخن عشق را جان بدین می کشند ۱۲
 سخن کرد در روز ازل هر چه کرد ۱۲
 مسیح خردگر شود و ناتوان ۱۲
 سهیل سخن یافت بر روم و ۱۲
 معانی ز الفاظ در چاه بود ۱۲
 ز فریاد برین جست فریاد ۱۲
 شد آن که سوختن بهر و ۱۲
 سخن چیت یغ و فسانش ۱۲
 درین نغمه کامد بکار نفس ۱۲
 موظف از گوش شاه و گدا ۱۲
 محیطی گرفته کنار کوه ۱۲
 بهاری چکای رنگین گلش ۱۲
 گوی هم در و کهنایان ۱۲
 ز لعل نیکی در شکر غوطه خوار ۱۲
 ز سگش گهر نای درج ۱۲
 جواهر نشان لب بگنجور ۱۲
 نمایان از جویر موشها ۱۲
 از نقش ابراع راز نیل طبع ۱۲

ای دم چیت که از شمع برین می کشند ۱۲
 ای دل و دل خورشید شعله ۱۲

ای دل و دل خورشید شعله ۱۲

ای دل و دل خورشید شعله ۱۲

ای دل و دل خورشید شعله ۱۲
 ای دل و دل خورشید شعله ۱۲
 ای دل و دل خورشید شعله ۱۲

پیشانی آسان و خوش

۱۰۰

مجلس

سید کاظمی خاں

فصل فی بیان

پیدا ای بهار و بهار
حاصل است

شازو

از و محله فکر ز پور نپدیر
بحسن داده بر او ادب
بر آورده تا دو عشقش نه خط
بلفظ کند و نازکی گشته درج
لب پیام گردون کام یافت
فتاد این سپید دیده گوهر گمان
چشمکات قضا بهر شکافت
نمیداشت خالی سخن کرد
زنوش مه لور و دگر شمال
بسن نزل جان بهر قدم
بنام ایزد از شوکت و جاه
خطش امین از اقامت شست
چو پیران کند دعوی ز پیران
از و یاد گیر زبان هر زبان
که بر دشت برق زرخ راز را
سوادست در دل سوید از و
از و سنبل جو بهار حرم
بصد رنگ رنگ بیای او
نسخه حروف این مستحکم
موش که با سه پیش
به بنا می افشرد بهر جا قدم

وزیر معنی یکدیگر دادا گیس
 فکنده بر دامن عشق مهر
 ششایی نیکننده ابر
 سرخ زرد کنه گرد و خشت
 از آن نزدیکی که برام یار
 موج نفس از دست یار
 سینه شش کلید یک دزدانه یار
 نیز و بد و نیک می بود در
 تقاطش سنجو بان در خفا
 بتظیم او دل گشت خنم
 نفسهاست خار و گاه او
 همه سینه ها ستخه شوق او
 بگواره کام در گردین
 نشانه کند ظاهر از بی نشان
 گشت برب داد از زمام
 نهان دو عالم پدیدار و
 وزیر مهر شاه مار و تم
 همه طو لها صفت سنانی او
 وزیر چار شونه فلک یکسان
 بساط حجاب که چیدان
 ز یک کل بنا کرد و دیو سر

179

[illegible][illegible]

کسر ایستاده
داده است
داده است
داده است

کسر ایستاده
داده است
داده است
داده است

کسر ایستاده
داده است
داده است
داده است

کسر ایستاده
داده است
داده است
داده است

و تو صیحتش آن و شنی بر دخط
با شمش آن تیرگی یافت
بدقت چو سازد شگفت
کشد چون روی سوا لی بقاب
نه تنه از بان بباست از
بیگانه خویش بان کرده است
شود شیر در سر مرگ
بتان انشیند بر سر زبان
بارایش خود کشد پره پیش
رسد ای او عقل بواست
خرد زو بدو انگ شست
نه آن یوسف است این افتاد
در آید چو شیرینی او بشو
چو در دل به باد عوی زند
چو بر گلشن نازکی گل کند
و بد لغت ناله زاری بر نازک آید
کند بسته از آه ریحان تر
بشیرینی او در دشت تلخ
ز شرکان جهان گاه نشتر زند
نهد که ز کاکل گشت زبرد
چو از چشم او در و رود

که اندک اگر در و نلفظ
که گشت در چشم خود زنگاه
تواند به شغف صد پوست کند
شود خود نقالی و گوید جواب
چشم چه از روز باست از
چه ذوق است یک آن گشت
نصف که داند جز او در مزاج
بعاشق ز نذر حرف لطف نهان
کند خون دل بقرار آن خویش
از و خانه دل پر سخا نه است
نهادند از نقطه دیش
نسازد خون دست و بی حضا
کشد کو بکن زار شیرین بزود
رقعیانه مجنون بلیک زند
ز افغان گل منع بقبل کند
که نامید در هم کند تار را
بنگمت کند تازه جان اثر
که شکر زند یارب از شک تلخ
که از هر بن شور کی زند
که چهر کند بازوی عقل و پیش
با عجز از سحر و سحر رود

کسر ایستاده
داده است
داده است
داده است

کسر ایستاده
داده است
داده است
داده است

در وقت سخن سر برقم
 چنان معلوم می شود
 ۱۲۳
 بیان دست اوین
 ۱۲۳
 بیان مراد از خط و کتابت
 ۱۲۳
 در وقت سخن سر برقم
 چنان معلوم می شود
 ۱۲۳
 بیان دست اوین
 ۱۲۳
 بیان مراد از خط و کتابت
 ۱۲۳

<p>باین فالان زم کش آن حالت است ز گردون پایه در صدر خویش بود باد و میان ولی از ثبات چو ز در بر خوان خلقت قدم قلم چون از و کیمیاگر شود چنان گشته در پای مری علم</p>	<p>که در کارگاه وجود الت است نه در مبر خطبه قدر خویش بنحاک قوی پایه بخشد زکات طفیلیش بودند لوح و قلم سیاهش کبریت بود بر شود که از دولت التفاتش سلم</p>
<p>بدست سلیمان دانش عصمت عجب کانیچین از دهای شکر از انست کام و زیانش سیاه بنیاد مهابی قبولش بود است بدو تخریف از نقطه گشته اند ای سبک کام درین بحر صفا لکان ده گوی نگارده کسی از عید و خیرم کس از سینه چاکان او بیدار نشیند چو بر دست گرد و دران چو آرد بخت بر بخت صبر ندارد در دین و در لطف بران سطورش اسطوت کم بر نقطه دریند سه چون بکار جنبش زبان و دران جمله بیج ای در مقابل او یکی در غرب دیگری در عجم</p>	<p>برای سر کج فضل از دهاست نه بچید سر از خط خرد و نور که نفرین کند بر بداندش شاه زبانش و اما بیانش صدا باور شده گفتگو شده اند که از سر قدم گرفته در دست چو او حقیقت داده خدمت بر غبت نیامورده بر تیغ شود و تا سخن بر بندش بان ز بند بکسل باغ صفت که نگذشته باشد بران که دارد سندی ن فلاطون یکی ده کند ده صد و صد هزار بهیم هر فکر ده انگشت بیج از دراز گویند در کوشش هم</p>

۱۲۳

ان شود ۱۲۳
 که بنی اندیش
 و غلام است که قلم
 دارد و آن کند از در زبان
 در دست نشیند و آن
 به از دست نشیند و آن
 سلا ای تا که گویند و آن
 غلام است که قلم

ای قلم را صفت شمع دارد
بنده نموده زبان اندازی
شمع اگر قلم را اقتضای
سنگنه ای در صفت دوخت
ای قلم را صفت شمع
بنده نموده زبان اندازی
شمع اگر قلم را اقتضای
سنگنه ای در صفت دوخت

تو بسند بر شغل خور بر آفت
ز بانفش فسیله چراستانند
بنیاسود در سایه ادرتم
که بر پائی به حرف سحر مند
که خط بتان را دگر گوشمال
که پای نگه در دست لایزال کشد
برون اذ مغیر استخوانش بچون
ترا و و هنوزش سخن از نهاد
سرا پا قدم گشت و سعی سود
بغیر کند صفی را نه نشان
قلم و شمار و دهر و دم و وجه و زمان
ز شتر چکانید خون سیاه
ز تار قسم بر او مهر
ز هی کعبه بیض اناودا
ز پای کوس او حرفها سهوا
نهند بر سخن پای سنبل و دانه
گفتنیشکی در ترش حرف
سرا پا زبان و سر ایا
بر ان خط نهاد دست مهر از
نگه دید بر نامه حکمش و ان
منید است تیغ زبان جوهر

ازین شمع در دو دمان و است
بشمعی گرش بر نطفه ختمند
به تشبیه قد بیان شد علم
ز گردن هزاران خبر می رسد
بآن در بانی هند گاه خال ^{تفتی}
سطور آخچنان که مقابل شد
حدیث تفت هجرش آمد بگوش
زبان بر سر کار گفتن نهاد
به بازار سودا باید سود
نشدند چو بر دست صنعت گران
نهند بر کمان ^{بشیا} جان خد
بفصد رگ منبسط آورد در راه
^{ای برای قصه}
بود ناته از زبان زیر بار
دل لفظ و معنی از و تازه جان
خرایش چو بالا بلند ان بناد
ز منقارش آواز بلبل دمد
رخ صفی زود در خورشید جوی
ندیده چو او کس بعشق سخن
بعشق سخن در ازل داو خط
نشد خامه تابا سخن ^{ایست} بجز بان
نمی بود اگر چون سخن گوهر

به فرا عاقل و ادب و
 میگوید که سخن فرموده
 مستحسن است و گویا
 لهذا استخوان فایده
 برودن کرده و برودن
 سخن را از سخن دیگر
 ۱۲ به ای قاضی
 گفتن است که با
 به پیران استخوان کردن
 ۱۲۳
 باز سخن است
 از ادوات باطنی
 به ای قاضی
 گفتن است که با
 به پیران استخوان کردن
 ۱۲۳
 باز سخن است
 از ادوات باطنی
 به ای قاضی
 گفتن است که با
 به پیران استخوان کردن
 ۱۲۳

[illegible]

زبان سطح میدان جان و
 باین عروس زبان زینتی است
 در زور و درج روز و شب است
 زبان بگل گشتنیش گفتگو است
 فی سالکان زردبان ره است
 کشاده به کس زبانی دیگر
 بچو لاله طوشت اندک
 فروغش ز مشکوه غنچین
 نشا پور دکان عطاری است
 شده گنج ویران و معمور است
 بآبی که بر خاک شیر است
 کبابی بپوش گشته در و پیش
 بشیر یان شیر انبان
 چنان فاریابی از و رده
 بابل صفایان شیرین است
 بنمخانه جامه حرمه نوش
 نظر بر جوس نا توانی گند
 ستاق قاین قیاس عشق
 چرخ گس نیستد بد نبال
 از ان کرد دل شکسته
 بر او کرد حسن اعاشق

نفس که درت سار یکدین است
 نفسهای غواص و قتی است
 که در سفتن آن نفس مشقت است
 ویزان گل گل دیر رنگ است
 بجایش که این زبان شه است
 نهاده بهر جانانی دیگر
 بیدان فردوسی آورده
 سنائی بآن و شنائی
 عطار سود و دکانداری است
 نظامی بآن مایه گنج است
 دو گلکده در گلشن است
 که منتقل بود سینه چشم
 طفله ز خاقانی آورده
 که گویند در کعبه شعرش
 رقم شد مکمل بحال
 ز بهر عرش جامی آب بخش
 نفس تافت در صید گردن
 خطوری از و کرد شهری
 کهش اقتدا از خود باقی
 که از استادش گشته استادش
 چه سازم نهان ملا عاظم

نفس که درت سار یکدین است
 نفسهای غواص و قتی است
 که در سفتن آن نفس مشقت است
 ویزان گل گل دیر رنگ است
 بجایش که این زبان شه است
 نهاده بهر جانانی دیگر
 بیدان فردوسی آورده
 سنائی بآن و شنائی
 عطار سود و دکانداری است
 نظامی بآن مایه گنج است
 دو گلکده در گلشن است
 که منتقل بود سینه چشم
 طفله ز خاقانی آورده
 که گویند در کعبه شعرش
 رقم شد مکمل بحال
 ز بهر عرش جامی آب بخش
 نفس تافت در صید گردن
 خطوری از و کرد شهری
 کهش اقتدا از خود باقی
 که از استادش گشته استادش
 چه سازم نهان ملا عاظم

ز دیانت که شکر اود را
 در مکه در دیون گناه
 ای هر چند در کینه زدی
 شورش چنین نیست
 که بختام شغری از دزد
 کمال الدین اصفهانی
 پیوسته اند
 و لایق از شراب خوری
 عبد الرحمن جلیس
 ملا ای بر گلایه

نفس که درت سار یکدین است
 نفسهای غواص و قتی است
 که در سفتن آن نفس مشقت است
 ویزان گل گل دیر رنگ است
 بجایش که این زبان شه است
 نهاده بهر جانانی دیگر
 بیدان فردوسی آورده
 سنائی بآن و شنائی
 عطار سود و دکانداری است
 نظامی بآن مایه گنج است
 دو گلکده در گلشن است
 که منتقل بود سینه چشم
 طفله ز خاقانی آورده
 که گویند در کعبه شعرش
 رقم شد مکمل بحال
 ز بهر عرش جامی آب بخش
 نفس تافت در صید گردن
 خطوری از و کرد شهری
 کهش اقتدا از خود باقی
 که از استادش گشته استادش
 چه سازم نهان ملا عاظم

نفس که درت سار یکدین است
 نفسهای غواص و قتی است
 که در سفتن آن نفس مشقت است
 ویزان گل گل دیر رنگ است
 بجایش که این زبان شه است
 نهاده بهر جانانی دیگر
 بیدان فردوسی آورده
 سنائی بآن و شنائی
 عطار سود و دکانداری است
 نظامی بآن مایه گنج است
 دو گلکده در گلشن است
 که منتقل بود سینه چشم
 طفله ز خاقانی آورده
 که گویند در کعبه شعرش
 رقم شد مکمل بحال
 ز بهر عرش جامی آب بخش
 نفس تافت در صید گردن
 خطوری از و کرد شهری
 کهش اقتدا از خود باقی
 که از استادش گشته استادش
 چه سازم نهان ملا عاظم

نفس که درت سار یکدین است
 نفسهای غواص و قتی است
 که در سفتن آن نفس مشقت است
 ویزان گل گل دیر رنگ است
 بجایش که این زبان شه است
 نهاده بهر جانانی دیگر
 بیدان فردوسی آورده
 سنائی بآن و شنائی
 عطار سود و دکانداری است
 نظامی بآن مایه گنج است
 دو گلکده در گلشن است
 که منتقل بود سینه چشم
 طفله ز خاقانی آورده
 که گویند در کعبه شعرش
 رقم شد مکمل بحال
 ز بهر عرش جامی آب بخش
 نفس تافت در صید گردن
 خطوری از و کرد شهری
 کهش اقتدا از خود باقی
 که از استادش گشته استادش
 چه سازم نهان ملا عاظم

نفس که درت سار یکدین است
 نفسهای غواص و قتی است
 که در سفتن آن نفس مشقت است
 ویزان گل گل دیر رنگ است
 بجایش که این زبان شه است
 نهاده بهر جانانی دیگر
 بیدان فردوسی آورده
 سنائی بآن و شنائی
 عطار سود و دکانداری است
 نظامی بآن مایه گنج است
 دو گلکده در گلشن است
 که منتقل بود سینه چشم
 طفله ز خاقانی آورده
 که گویند در کعبه شعرش
 رقم شد مکمل بحال
 ز بهر عرش جامی آب بخش
 نفس تافت در صید گردن
 خطوری از و کرد شهری
 کهش اقتدا از خود باقی
 که از استادش گشته استادش
 چه سازم نهان ملا عاظم

نفس که درت سار یکدین است
 نفسهای غواص و قتی است
 که در سفتن آن نفس مشقت است
 ویزان گل گل دیر رنگ است
 بجایش که این زبان شه است
 نهاده بهر جانانی دیگر
 بیدان فردوسی آورده
 سنائی بآن و شنائی
 عطار سود و دکانداری است
 نظامی بآن مایه گنج است
 دو گلکده در گلشن است
 که منتقل بود سینه چشم
 طفله ز خاقانی آورده
 که گویند در کعبه شعرش
 رقم شد مکمل بحال
 ز بهر عرش جامی آب بخش
 نفس تافت در صید گردن
 خطوری از و کرد شهری
 کهش اقتدا از خود باقی
 که از استادش گشته استادش
 چه سازم نهان ملا عاظم

نفس که درت سار یکدین است
 نفسهای غواص و قتی است
 که در سفتن آن نفس مشقت است
 ویزان گل گل دیر رنگ است
 بجایش که این زبان شه است
 نهاده بهر جانانی دیگر
 بیدان فردوسی آورده
 سنائی بآن و شنائی
 عطار سود و دکانداری است
 نظامی بآن مایه گنج است
 دو گلکده در گلشن است
 که منتقل بود سینه چشم
 طفله ز خاقانی آورده
 که گویند در کعبه شعرش
 رقم شد مکمل بحال
 ز بهر عرش جامی آب بخش
 نفس تافت در صید گردن
 خطوری از و کرد شهری
 کهش اقتدا از خود باقی
 که از استادش گشته استادش
 چه سازم نهان ملا عاظم

ملا اقی فقط وصف
بیرنمای چوین خیم
نمایم سوا ای این کیم
ز سر بدارم در مار
تا در کفین
بالفکر دران مضامین
دعوی واقع شد ای
الکلی صفت و مستقیم
دعوی من
از

از و گریسته آشفته حال
کسی که بشناسد از خوش دور
پیری گر رسیده در پرده
چو دیوانگانم از دور سخن
چو در خلوت محکم آسوم
خوشم و آیم از گفتن سخن
و گر با کسی نیست روی سخن
گلستان و صحرائی باغ سخن
جفا بی خود خواهم بدادم ببرد
غمی که در آید بفر دهم
اگر گاهی از تنگی شد
در آید بشیرینی از درم
نباشد چنین که بشکستی
ز غمهای خود گر چه بیکاهم
منیکه در از صحبت من ملول
بشربت در تربت لبش
از و جلو بامی که پنهان شد
نیفکند یکبار بر با گذار
چو از خانه شاعر آید بدر
از و گر چه در اصل کلام
من باشدش اتفاقی و گر

گند شست بر رو باغی خال
در خلوتش بسته بر روی خود
بنازم بخود و کنه دم که است
ولی عقل دیوانه هر سخن
نشستم چو با جمع تنها شوم
ز غم جویش گفتن چو گرم خموش
تو گویی برو که ده شست این
شبستان و شمع و چراغ سخن
بغشوی خود ز یادم ببرد
بایدش آید زبانی خود از کلم
خویم غوطه در کج محنت ببرد
که گیر دسر پای در شکرم
باین چاشنی ز هر چشم کسی
ز شادی بیالم که می خواهد
ز رو که ده اش و آبی بر قبول
خوش قاده با شاعران سخن
که جز با موزونی آن رسد
که فکری نکردیم بهر نشاء
کند جلوه موزون تراوشه
همه با ده در جام و شکری کام
برائی فدا گوشت آبی در

ای دانش خور و در سخن

از و گریسته آشفته حال
کسی که بشناسد از خوش دور
پیری گر رسیده در پرده
چو دیوانگانم از دور سخن
چو در خلوت محکم آسوم
خوشم و آیم از گفتن سخن
و گر با کسی نیست روی سخن
گلستان و صحرائی باغ سخن
جفا بی خود خواهم بدادم ببرد
غمی که در آید بفر دهم
اگر گاهی از تنگی شد
در آید بشیرینی از درم
نباشد چنین که بشکستی
ز غمهای خود گر چه بیکاهم
منیکه در از صحبت من ملول
بشربت در تربت لبش
از و جلو بامی که پنهان شد
نیفکند یکبار بر با گذار
چو از خانه شاعر آید بدر
از و گر چه در اصل کلام
من باشدش اتفاقی و گر

گند شست بر رو باغی خال
در خلوتش بسته بر روی خود
بنازم بخود و کنه دم که است
ولی عقل دیوانه هر سخن
نشستم چو با جمع تنها شوم
ز غم جویش گفتن چو گرم خموش
تو گویی برو که ده شست این
شبستان و شمع و چراغ سخن
بغشوی خود ز یادم ببرد
بایدش آید زبانی خود از کلم
خویم غوطه در کج محنت ببرد
که گیر دسر پای در شکرم
باین چاشنی ز هر چشم کسی
ز شادی بیالم که می خواهد
ز رو که ده اش و آبی بر قبول
خوش قاده با شاعران سخن
که جز با موزونی آن رسد
که فکری نکردیم بهر نشاء
کند جلوه موزون تراوشه
همه با ده در جام و شکری کام
برائی فدا گوشت آبی در

ای دانش خور و در سخن

از و گریسته آشفته حال
کسی که بشناسد از خوش دور
پیری گر رسیده در پرده
چو دیوانگانم از دور سخن
چو در خلوت محکم آسوم
خوشم و آیم از گفتن سخن
و گر با کسی نیست روی سخن
گلستان و صحرائی باغ سخن
جفا بی خود خواهم بدادم ببرد
غمی که در آید بفر دهم
اگر گاهی از تنگی شد
در آید بشیرینی از درم
نباشد چنین که بشکستی
ز غمهای خود گر چه بیکاهم
منیکه در از صحبت من ملول
بشربت در تربت لبش
از و جلو بامی که پنهان شد
نیفکند یکبار بر با گذار
چو از خانه شاعر آید بدر
از و گر چه در اصل کلام
من باشدش اتفاقی و گر

[Handwritten signature]

[illegible]

آید از افست است
بلیغی غریبی استخوان بپوشد
او پانصد موج نمودار گردد
از افست جلای اسی جان بود
سینه چنجاوب در روز
حرارت ای در سینه از
وقت سخن جز زیاده است
فصل پنجم در بعضی چیزها
علم که در این کتاب
مقصود آن که در این کتاب
است که در این کتاب
تجربیه و اندیشه و تحقیق
در این کتاب

سخن کرده رسمی دیگر اختیار
 درین سحر از آن در مفرس کف
 بنموده مزدوری این پیشه را
 ترس از سخن ای سخندین ترس
 غوازی است در پیجه دست شیر
 چو گرگش در اندک نزد سخن
 قوی قطرات آن از آن خوانده
 منته سراسری باین شاه راه
 کت روتی حجامه فکر نیست
 قدرت کز مشق سخن نیست دل
 جحر است دیوان آن نکته دور
 منه بار اشغال دیگر بدوش
 ز سر نصیبی خویش را غل کن
 برین خوان قصد کاسه خون جگر
 قتی در حگر کشن زان فروروش
 چو اوراق شعر تو گردد و عزیز
 گذارند ناخوانده کز بر زمین
 ز تحسین کم کرده ارفتی سنج
 بمعنی بیاری لفظ آخنان
 اگر لفظ بمعنی نظر هم اند
 تناسب بهر معنی غمخسید گیر

خیالات رسمی نیاید بکار
 که کام نهنگش نباشد صد
 دل شیر می باید آیین پیشه را
 گرت هست صدترین بگیر ترس
 براسی براسی لیری لب
 نباشی اگر بره بند سخن
 که آگاه کردند از عجز خویش
 ز خود کرده تا وان کردن خواه
 بر تو معنی بگر تو بگر نیست
 کجا شدن شهرت نماید جمال
 که کم کرده شیر از شام و سحر
 فتنه یکفناست ده مرده کوش
 سجده باش و اندیش سر کن
 یکی نکته رنگین کند نکت و ر
 و گرنه چو خواستد خاست مجوش
 بپوشند دست تو اهل تمیز
 قزو زو زو شرمندگی و زمین
 مرو و زو زو زو زو زو زو
 که گرد دست این شایان
 بجایک ادا می اسیر هم اند
 عروسن جمیل و لباس حیر

ای سحر از آن در مفرس کف
 بنموده مزدوری این پیشه را
 ترس از سخن ای سخندین ترس
 غوازی است در پیجه دست شیر
 چو گرگش در اندک نزد سخن
 قوی قطرات آن از آن خوانده
 منته سراسری باین شاه راه
 کت روتی حجامه فکر نیست
 قدرت کز مشق سخن نیست دل
 جحر است دیوان آن نکته دور
 منه بار اشغال دیگر بدوش
 ز سر نصیبی خویش را غل کن
 برین خوان قصد کاسه خون جگر
 قتی در حگر کشن زان فروروش
 چو اوراق شعر تو گردد و عزیز
 گذارند ناخوانده کز بر زمین
 ز تحسین کم کرده ارفتی سنج
 بمعنی بیاری لفظ آخنان
 اگر لفظ بمعنی نظر هم اند
 تناسب بهر معنی غمخسید گیر

خطا است از موبد و کوش
 درین سحر از آن در مفرس کف
 بنموده مزدوری این پیشه را
 ترس از سخن ای سخندین ترس
 غوازی است در پیجه دست شیر
 چو گرگش در اندک نزد سخن
 قوی قطرات آن از آن خوانده
 منته سراسری باین شاه راه
 کت روتی حجامه فکر نیست
 قدرت کز مشق سخن نیست دل
 جحر است دیوان آن نکته دور
 منه بار اشغال دیگر بدوش
 ز سر نصیبی خویش را غل کن
 برین خوان قصد کاسه خون جگر
 قتی در حگر کشن زان فروروش
 چو اوراق شعر تو گردد و عزیز
 گذارند ناخوانده کز بر زمین
 ز تحسین کم کرده ارفتی سنج
 بمعنی بیاری لفظ آخنان
 اگر لفظ بمعنی نظر هم اند
 تناسب بهر معنی غمخسید گیر

۱۲۹

دربافت کند از آن
 یعنی از آن ای نانی از خود
 بخواه خلاصه اینکه خود
 بهان اصل میروی زو زو
 نقل از آن کت طلب
 بنویسد آن نوبت بکل
 فکری ای بس است و قاف
 صحت این ای نانی از خود
 کیهانین با کوه و کوه
 صفت این ای نانی از خود
 سخن نقد کرده مرده
 صفت این ای نانی از خود
 کیهانین با کوه و کوه
 صفت این ای نانی از خود
 سخن نقد کرده مرده
 صفت این ای نانی از خود
 کیهانین با کوه و کوه

۱۳۰

ای سحر از آن در مفرس کف
 بنموده مزدوری این پیشه را
 ترس از سخن ای سخندین ترس
 غوازی است در پیجه دست شیر
 چو گرگش در اندک نزد سخن
 قوی قطرات آن از آن خوانده
 منته سراسری باین شاه راه
 کت روتی حجامه فکر نیست
 قدرت کز مشق سخن نیست دل
 جحر است دیوان آن نکته دور
 منه بار اشغال دیگر بدوش
 ز سر نصیبی خویش را غل کن
 برین خوان قصد کاسه خون جگر
 قتی در حگر کشن زان فروروش
 چو اوراق شعر تو گردد و عزیز
 گذارند ناخوانده کز بر زمین
 ز تحسین کم کرده ارفتی سنج
 بمعنی بیاری لفظ آخنان
 اگر لفظ بمعنی نظر هم اند
 تناسب بهر معنی غمخسید گیر

ز تخمین جمال برتابه باش
 مگوختگی در طبیعت نشست
 بکسی ادرین شیوه دعوی کرد
 بیک بیت دعوی مسلم بود
 ظهوری چو دات سخن اعتبار
 اسیر سخن گرد و از ادویش
 جلوت نشین مجلس آرای باش
 بغزلت نشینی خوش آن قادر
 بهر در نگه ز دربان محسوس
 نخواهی که عزت و دبر کران
 بجز راه کوی قناعت سپوی
 بلفظ بده گشوی نامه سالی
 چراغ سخا باش گو فوریش
 سخن فحش اخلاص گویم کم است
 بجان بدن آن و نعمت پیش
 ز زلفشان تر از ماهور شست
 ز راه صبا کی طرف کش بشام
 ز خوان سخا کس نشین نیست
 زید حسن چون بی نیاز است
 ستانی که از بحر کقطره آب
 چنان بادیست از گرفتن آب

خوش آواز بیرون کر ماه بآش
ز دُر در سخن کو رخ رنگ ^{عالم آینه} لعل است
که لعلش بفریاد معنی رسد
اگر معش عشق مصرعه بهم بود
تو هم بعد ازین غرت خود بدار
ز شیرینیش بآش فرما و خویش
سبک سوز گریه گراش ^{بیا} ی
که یادش کشد پازیر خاطر
بر و چین ابروی ضوآن مخر
میاور حدیث طلب در میان
کتاب طبع پاره کن بل بسو
لنگشت باخامه در هم بجای
شب روز از پر تو شد و در باش
بصدخجل ^{ای دوست} جوی است که حاتم است
خراشته صد جاد و رون ^{بیا} خستش
در ایشارشان ^{بیا} لیزش ^{بیا} پیچیده ^{بیا} است
به تخصیص کایذرباغ کرام
به بدن هر طرف منت ^{بیا} مشکا
از و میکشد عشق ناز این ^{بیا} هاست
بجیشی در بندیت از حجاب
که هنگام پیری ^{بیا} نکیر ^{بیا} عی

در ظاهر است که خوشبخت
 با صورت از آن دارد
 من ای از راه صبا
 را بنزد کن و فیض یاب
 خصوص از آن صبا
 که از رخ امیر ۱۲
 سلاطین بزرگان این جمع
 که جم است ۱۲
 من ای بین که یک
 تمام داده پیشکاران
 به گشت می دهند ۱۲
 من ای چشم دیگر از
 که چشم او گشت ترا
 ۱۵۱
 من ای با قارباش
 اقتدار کن ۱۲
 من ای صاحب قدرت
 خوش در این جای که یاد
 نپذیرد ۱۲
 من ای بهر در و در
 تکر در میان مشو ۱۲
 من ای اگر بهشت
 حاصل شود باین طور که
 من ای طالع سله و غیره
 من ۱۲
 من ای که گشت و نهد

باب الحث على التمسك بالدين

۱۱: ایست می کند

[illegible]

جفا دید بیست فصل از فضول
گرفت است و طرف این بطور بماند
بجز شکرت از اهل محل خطا است
پریشانی و حال ارباب حال
چنان کباب و گل را نمی لازم است
منه گریه در استناده شده است
ز ابلت است این چنین دل غم
دهد که چه در چار سوس قدر
که آرد و به بازار از نویم جو
ز نیم گسلد ربط شمع و شمع
بجو کسی از حرف کمتر است
شکر از کسان حرف شیرین
درین غرضه بر سر چه افتد نظر
بهر را ولی جلوه دیگر است
کنند اغیا که چه عیب بهر
بزرگ گوید کس از بخرد است
زرو و نسیم تر یاق ز بهر غم اند
سجاحت گزاری برای ملک
شد اند زانل قیمتی قیتمش
بشا طکی نشست ز بیا کند
کسی که او پیش آورده است

نگر دیده ر و طعن و از قبول
زیم غار طبل او از رخ
شکایت بجایست گرم سجات
ندارد از هم گزیری مثال
نیمه شکان را غمی لازم است
رخش پاک میکن چنین آمده
بیای معاذ الله از عکس این
رواج کساد می متاع بهر
که صد جانم خویش را در گرد
اگر شاعری چشم بد از تو دور
که جفتیش منحصر در زرا است
زرا از دیگران وی زین من
ز ریش داده فرو نمودی دیگر
که بی زیب و زیور نمایان عزرا
تو بر غم ایشان کن نفی زرا
بی تصرفش گردانی بد است
و گرفتار تو زخمی زنده جسم اند
زرا خنجر آن سکه شد بر فلک
که گشت بکشند نشکند قیتمش
بافندگی شال و بیا بکند
عیولش همه در پس پرده است

از این بیت هر چه شاعری
این بیای یعنی پندار
دفع غم ابلت زرا
که نفی از غم می گویم
من برای جوی بسیار دانا
جای خردن صد
رف و کلام با کس نمی بماند
دو دانش و در اصطلاح
سخن مؤثر و در منفی
که قال قصد مؤثری
آن کرده باشد بهر

۱۵۲

در سطر خطی ۱۵۲
خاله ای نور خلاف
اعتقاد من از کین
اگر چه قاعده مقتضی
اگر بی عمل است
بد است اول ای
بنا بر حاجت روانی و بختگان
آخران کلام در کلام
پیدا است که در کلام
قیمت در کلام
نوعی از چار و باق

از این بیت هر چه شاعری
این بیای یعنی پندار
دفع غم ابلت زرا
که نفی از غم می گویم
من برای جوی بسیار دانا
جای خردن صد
رف و کلام با کس نمی بماند
دو دانش و در اصطلاح
سخن مؤثر و در منفی
که قال قصد مؤثری
آن کرده باشد بهر

در سطر خطی ۱۵۲
خاله ای نور خلاف
اعتقاد من از کین
اگر چه قاعده مقتضی
اگر بی عمل است
بد است اول ای
بنا بر حاجت روانی و بختگان
آخران کلام در کلام
پیدا است که در کلام
قیمت در کلام
نوعی از چار و باق

در سطر خطی ۱۵۲
خاله ای نور خلاف
اعتقاد من از کین
اگر چه قاعده مقتضی
اگر بی عمل است
بد است اول ای
بنا بر حاجت روانی و بختگان
آخران کلام در کلام
پیدا است که در کلام
قیمت در کلام
نوعی از چار و باق

در سطر خطی ۱۵۲
خاله ای نور خلاف
اعتقاد من از کین
اگر چه قاعده مقتضی
اگر بی عمل است
بد است اول ای
بنا بر حاجت روانی و بختگان
آخران کلام در کلام
پیدا است که در کلام
قیمت در کلام
نوعی از چار و باق

در سطر خطی ۱۵۲
خاله ای نور خلاف
اعتقاد من از کین
اگر چه قاعده مقتضی
اگر بی عمل است
بد است اول ای
بنا بر حاجت روانی و بختگان
آخران کلام در کلام
پیدا است که در کلام
قیمت در کلام
نوعی از چار و باق

[illegible]

چنان کرد و در زیر گی ساج
خردمانده از چرخش شکفت
ز طاق دل شاه عرش آستان
دل سیرخیمان شود نیکب
و گمانی است سر بر سودای و
نیایی متاعی درین چار سو
چو ایر که پیرانه ای رفت اند
از و دل اگر با خشی و آفت
رو و چون به بازار سوداگر سی
از و بس تیرا تو لاشده است
سبک گشته خلقی ز گمانین او
جهانی بدام انداز دانه اش
بدلها پرانگنده تخم خشن
بتان را از و فرق اهل کمال
نیابد بستی سیاح و ا
گفتندش اگر چه باز و دل
ولیکن چنانست بت خود مساز
ند و در قفاش گدائی است
تزیید بر و ازیت افتخار
برای حصولش بکوش این
باسباب فانی تو انگر می کش

[illegible]

104

فوید بر راجی بگم
 میکشای می در می
 راجی بگم
 ۱۲ اسفند
 صداه و سال
 لغتی بخیب
 چمن که در روز
 قایل ز یادون
 ۱۲ اسفند
 کرم و احمال
 بزم بر بزم
 گنجی بگم
 فوید بر راجی بگم
 میکشای می در می
 راجی بگم
 ۱۲ اسفند
 صداه و سال
 لغتی بخیب
 چمن که در روز
 قایل ز یادون
 ۱۲ اسفند
 کرم و احمال
 بزم بر بزم
 گنجی بگم

چرا این همه خود مرادی چرا
 ز منی ننگ زید و زهری ننگ عمر
 گنه خود شد آخر توانی بکن
 عرق ز پیرویی هست روز جزا
 ز رسوائی ز روز محشر ترس
 کم از پیچ و طغیان با بن طول و عرض
 کم از قطره و بجز ترسش
 بخت کم از پست ناتوان
 بسکیم کنی جمع چندان بال
 به عیبت بیند و ز چندان گناه
 چو میزان اعمال آرندهش
 رخت گشته از دو عصیان جان
 نگر دی همه عمر یک بند کنی
 به بیراه هر سو فرس تا ختی
 بچوگان شیطان دل گشته کوی
 درین راه زهر مانده و ایستای
 پریشان شوی چون می جمع تر
 کجی در رکوع تو فک کرده است
 تو گر کمالی در نماز آنچنان
 بشد تشهد در آمیخته گم
 نهادی ز بس کمالی در نهاد

بالفتح جوج وشد ١٥٠

بائکسہ باکفہ کلر نرزا کیر و دت ۳۴م

۱۲ از غلامی که در خدمت امیر خا
 ۱۳ از غلامی که در خدمت امیر خا
 ۱۴ از غلامی که در خدمت امیر خا
 ۱۵ از غلامی که در خدمت امیر خا
 ۱۶ از غلامی که در خدمت امیر خا
 ۱۷ از غلامی که در خدمت امیر خا
 ۱۸ از غلامی که در خدمت امیر خا
 ۱۹ از غلامی که در خدمت امیر خا
 ۲۰ از غلامی که در خدمت امیر خا

شاهی در درون تو پاکی مطلق نیست ۱۲ رت ۱۳ ای کای پیشیم کز کده حرام است یا حلال بر سر حرام خورده ۱۴ رف ۱۵ برون شاکر که جوان مرد و جسدش بهشتی باشد و دلار و کیم و دانشمند و سخن گوئی مقصود خواند ۱۶ اب

[illegible]

۱۵
روست ۱۲ رت
ای واه ده خان بطور
خود را شیک صین بکل
ساخته ۱۳ رفت به کل
نیز در آب از کوه یعنی
در ذات خویش نه فرجه
که مهابا عقار آن رنگ
رشته نظر آفرین ترکون
تا بر باد گرفت ۱۴ رفت
اما ای یقین است که
بسیار گشت بخالت
محشّه حاضر شد اما
پنهان

که صعب است فردا عزاداشن
که روز عزا عیب قربان است
مگر افتد در گرفتن قبول
چنین خدمتی داشت محراب
فرو بار در پیر قدم ز رفعت
که بر شعله ریزد شدار از غبار
که بشوئی خط صفتی سر نوشت
کنش است در هر بن موسی تو
زبت پاک بر طاق دل حیدر
که دکان زنار تابی گشاد
بمهر کی از شمع حاضر شوی
خجل گشته رسوائی از کرده ات
تراست حلال و حلالست حرام
ندانسته لقمه شبیه ناک
رن است از تو در کار دین و تر

۱۲۰

۱۳۰۰

لوائی عزایا بیدافسر استغن
خوشا کشته تیغ فرمان دست
برات زکات از نو دارد و حصول
ره کعبه خود چه فرسائند
بر انگیز از حسم کی تم ^{ای کعبه بر تن} می
براه استخوان گرم شو قطره بار
چنان خوی کن از شرم فعالیت
موس کرده در تن ^{و حسن از این} بس ویتو
درون شکاب چین و چکل دیده
شنت در رگ ورشینه کفری نهاد
که از ظاهر خود بباطن روی
بر افتاد که گوشه از پرده ات
چو تو کیست ز ناتمامی تمام
زیبا کی درون تو گردید پاک
نیایی کس از خویش سبز و تر

۱۱۱ رأیه محفوظ و ذکر الہی ۱۲

کتاب

بی نیکین از یکی را در مرد
 که بر کلبه گریشی در گذار
 ز غفلت بخون دل آغشته
 اگر بیا بد از بهر پیش محال
 بنوشده گفت ای دروغ گفتار
 ای دروغ گفتار

بدقت سوالی فقیهانه کرد
 بار یکی ۱۲
 فند پر تو مشعل شهر یار
 بر مید بدن روشنی رشته
 حرام است قیمت برویا حلال
 بگو کیستی تا بگویم جواب

حکایت
 ای دروغ گفتار

۱۳۵۷/۷/۱۵

و شنیده گفت ای دروغ آفتاب
اسم من قاضی ترکیبی مراد بنامه کاز ۱۲-
دانشگاه فقهی است چون که میگویند
که او از علمای فقه است و این را میگویند

نامی که برهنه بانی گشت ۱۱
 مایه ای که سرشته بمان ۱۲
 و مسرقت ۱۳
 مایه ای بفرمان پراچ ۱۴
 تاب دادند ۱۵
 مایه ای در هر نظر و دقت ۱۶
 دیده است کسی که بیادش ۱۷
 مایه ای دارد از همان سر ۱۸
 مایه ای دارد از ۱۹
 مایه ای که پسند طبع طلب ۲۰
 مایه ای که پسند طبع طلب ۲۱

چو نیست از عصمت گفتگو
 چنین کرد و در طبع فتوی بیا
 حلاست بر غیر امثال تو
 کسانیکه شسته یاقوت بند
 نصیب کسی گشت یاقوت بند
 بان کس که کارسیت از بند کار
 در حمان فراوان بطرف من
 بکمت جگر گوشگان گرینه
 کشد بران شدیر استیغ
 خرمی دغش نشانیست
 دل از غم خرمی استیغ
 بدای غم سینه ریش خور
 غمی سود کن می توانی
 بفضالش جو غمی کنی ای
 بشیری برن آشی از رونه
 ملک طیتی در چو امشب
 دم از خود زدی خود چو سستی
 پی سیر در خوشی دوری کن
 طلب کن خود به چرمی بایت
 نذار خیر عقل دیوانه ات
 می هست و مشیار در طرفت
 که همیشه بهشت خانی است او
 که برشتن بدان و شنی بر میان
 حرام است بر تو خوشا حال تو
 زانند تیشه رگهای جان تا فتنه
 که دیدست در هر نظر صد
 که از نسبت زربای کامل عیا
 خور و سر و بن زخم پیرستن
 خلا مان به بازار و کوهر ز خنجر
 دل لاشکان است زین غم قرا
 بیزدان تن بوستانیست
 که بگذشتند از چنین خود است
 که بگذشتند از چنین خود است
 نه آنقدر بهار نیانی بنور
 بنوزت مصعب ارد قبول
 بلند است طهرت لیکن کوسه
 توان نیک شد به چو ایشو
 بدان گوهر خود نفسی پس
 بیک در و مخروش غوری کن
 برین تخته داوی که می آید
 در دل نین یار در خانه ات
 لب یار و اغیار در حرفت

مایه ای که پسند طبع طلب ۲۲
 مایه ای که پسند طبع طلب ۲۳
 مایه ای که پسند طبع طلب ۲۴
 مایه ای که پسند طبع طلب ۲۵
 مایه ای که پسند طبع طلب ۲۶
 مایه ای که پسند طبع طلب ۲۷
 مایه ای که پسند طبع طلب ۲۸
 مایه ای که پسند طبع طلب ۲۹
 مایه ای که پسند طبع طلب ۳۰
 مایه ای که پسند طبع طلب ۳۱
 مایه ای که پسند طبع طلب ۳۲
 مایه ای که پسند طبع طلب ۳۳
 مایه ای که پسند طبع طلب ۳۴
 مایه ای که پسند طبع طلب ۳۵
 مایه ای که پسند طبع طلب ۳۶
 مایه ای که پسند طبع طلب ۳۷
 مایه ای که پسند طبع طلب ۳۸
 مایه ای که پسند طبع طلب ۳۹
 مایه ای که پسند طبع طلب ۴۰
 مایه ای که پسند طبع طلب ۴۱
 مایه ای که پسند طبع طلب ۴۲
 مایه ای که پسند طبع طلب ۴۳
 مایه ای که پسند طبع طلب ۴۴
 مایه ای که پسند طبع طلب ۴۵
 مایه ای که پسند طبع طلب ۴۶
 مایه ای که پسند طبع طلب ۴۷
 مایه ای که پسند طبع طلب ۴۸
 مایه ای که پسند طبع طلب ۴۹
 مایه ای که پسند طبع طلب ۵۰

۱۵۲

مایه ای که پسند طبع طلب ۵۱
 مایه ای که پسند طبع طلب ۵۲
 مایه ای که پسند طبع طلب ۵۳
 مایه ای که پسند طبع طلب ۵۴
 مایه ای که پسند طبع طلب ۵۵
 مایه ای که پسند طبع طلب ۵۶
 مایه ای که پسند طبع طلب ۵۷
 مایه ای که پسند طبع طلب ۵۸
 مایه ای که پسند طبع طلب ۵۹
 مایه ای که پسند طبع طلب ۶۰
 مایه ای که پسند طبع طلب ۶۱
 مایه ای که پسند طبع طلب ۶۲
 مایه ای که پسند طبع طلب ۶۳
 مایه ای که پسند طبع طلب ۶۴
 مایه ای که پسند طبع طلب ۶۵
 مایه ای که پسند طبع طلب ۶۶
 مایه ای که پسند طبع طلب ۶۷
 مایه ای که پسند طبع طلب ۶۸
 مایه ای که پسند طبع طلب ۶۹
 مایه ای که پسند طبع طلب ۷۰
 مایه ای که پسند طبع طلب ۷۱
 مایه ای که پسند طبع طلب ۷۲
 مایه ای که پسند طبع طلب ۷۳
 مایه ای که پسند طبع طلب ۷۴
 مایه ای که پسند طبع طلب ۷۵
 مایه ای که پسند طبع طلب ۷۶
 مایه ای که پسند طبع طلب ۷۷
 مایه ای که پسند طبع طلب ۷۸
 مایه ای که پسند طبع طلب ۷۹
 مایه ای که پسند طبع طلب ۸۰
 مایه ای که پسند طبع طلب ۸۱
 مایه ای که پسند طبع طلب ۸۲
 مایه ای که پسند طبع طلب ۸۳
 مایه ای که پسند طبع طلب ۸۴
 مایه ای که پسند طبع طلب ۸۵
 مایه ای که پسند طبع طلب ۸۶
 مایه ای که پسند طبع طلب ۸۷
 مایه ای که پسند طبع طلب ۸۸
 مایه ای که پسند طبع طلب ۸۹
 مایه ای که پسند طبع طلب ۹۰
 مایه ای که پسند طبع طلب ۹۱
 مایه ای که پسند طبع طلب ۹۲
 مایه ای که پسند طبع طلب ۹۳
 مایه ای که پسند طبع طلب ۹۴
 مایه ای که پسند طبع طلب ۹۵
 مایه ای که پسند طبع طلب ۹۶
 مایه ای که پسند طبع طلب ۹۷
 مایه ای که پسند طبع طلب ۹۸
 مایه ای که پسند طبع طلب ۹۹
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۰۰

مایه ای که پسند طبع طلب ۱۰۱
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۰۲
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۰۳
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۰۴
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۰۵
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۰۶
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۰۷
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۰۸
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۰۹
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۱۰
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۱۱
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۱۲
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۱۳
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۱۴
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۱۵
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۱۶
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۱۷
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۱۸
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۱۹
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۲۰
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۲۱
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۲۲
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۲۳
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۲۴
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۲۵
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۲۶
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۲۷
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۲۸
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۲۹
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۳۰
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۳۱
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۳۲
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۳۳
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۳۴
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۳۵
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۳۶
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۳۷
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۳۸
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۳۹
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۴۰
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۴۱
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۴۲
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۴۳
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۴۴
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۴۵
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۴۶
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۴۷
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۴۸
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۴۹
 مایه ای که پسند طبع طلب ۱۵۰

بهره خاسته که اولش
چون بهر سبب است که اولش
ارواح و جانها را
تا آنجا که در عالم ملکوت

سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش

سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش

سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش

سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش

کس از تو بر آه قدیم نیست
بصحرای ز خود گذشتن خرم
در نقل خود ساگران عین
سبک پی بریدن کی کار جان
چرا خود تو از خود سخن می کنی
مجدد تر از جان توان رفتن
اگر سالکی خار از پا کمش
زهر موی پای دیگر بر تراش
تلاشی بزودی مگو در پیش
حصار نفس نه بر دست خست
غافل از غشوی های آهوان
اگر غافل از خود شوی آگهی
چو داری بخلوت نشینی شریقی
تلاش بر آورد از سینه گرد
بوجدت کسی عرض شیا گرفت
کسی محض دولت در غیر حده برد
بلندست مطلب تو و فقر چاه
از آن گرم تر بادت آه سرد
ز انفاس طلیب اثر ندر و سبک
بکسب تقی دل و داعی بسوز
ز عجم سبب چند شرمی بدار
آی شیری ترا بچند شرمی بدار

قدمش نه یکدم نشین نیست
دو عالم برادر تر نیم گام
سبک بگذر از خود که در سبک
کشیدند دوش از ته بار جان
که عالمی خوشنشین می کنی
تقید ترا کردی حال تن
بر آسای تشویش بیجا کمش
هر گام در خاک کن صد تلاش
ز بر دست زنی نفس اگر زبند
سبکوب بهمت توان نیست سنا
نصیبت شود غفلت آگاهان
و گر نه بخود گم کنی بر سبک
فرو کن دمی خود اول در سبک
بغیرت توان غل غل بن سخن کرد
که چون فردی خانه تنها گرفت
که دانسته از خویش بازی بخورد
نزد بر در حرج اگر حلقه آه
که تر خنده در لب تو ان خشک
گر از سینه داغ جگر ندر و سبک
بیه گر باز نیست داغی بسوز
بار و غم آهی دروغی بر آه

سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش

سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش

۱۵۹

طلب بر این نیست
و خود را در قریه افتاد
دانش اوست
دانش اوست
دانش اوست
دانش اوست

سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش

سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش

سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش

سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش

ای ناله کن

ای انفاس طلیب اثر ندر و سبک

سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش

سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش

سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش

سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش

سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش

ای ناله کن

سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش

سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش

سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش

سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش

سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش
سبب است که اولش

ای ناله کن

اسی علاج سے نکلے

۱۴۰
 محبت گوید بیان حق
 ای سرگشته در فوج
 سینه جانکاه معرفت در
 راه کفایت معرفت
 زان مقامی که از فرمانده
 حاصل آید که آنگاه
 چهره را از دیدن ظهور
 در حق تعالی است

دلست لا غاست و تناسیمین
 شکلیانی ناشکیبان شوشت
 که آئین تر آنکس که ترسان تر است
 مصون از زردیدن بآن جیب ها
 خرابی عمارت کند سینه را
 بحرف محبت بآن بلبل است
 که شد محو در لذت این شکسته
 خوشتر دل اگر در چ این گوهر است
 بجوی از محبت دل آرای تر
 برای تو در جام شهنشاد وفاق
 ز بس کرده نفس دنی گشت
 بر فانی توان شست از آبجوی
 بچین نزه خوان سخنی گشت
 بصد بند آزادیت مبتلا است
 نه دل مانند دسلیه ات بی جگر

چه میو می بود اگر عکس این
 جگر زانی گریه زیبان شوشت
 که معجور تر آنکه ویران تر است
 که دوز در فوگر بران عیب ها
 محبت زین بر کند کینه را
 بهوی محبت نفس سنبلی است
 که شیرین نگر دید در سر قطره
 خوشتر سینه گر برج این اختر
 بدان از عداوت جگر خاسی تر
 تو پیوده در کام نه بر نفاق
 شرار شرارت جھدر است
 بات که اندرون را بشو می
 که بر مغز بملو زنده استخوان
 قوی حرص را صعب محبت ملا
 چرامی بر اسی زرقه انقیاد

ک

<p>به تنبیه از فقر لرزنده که تا کار و بار تو با بدر و اج ز فقر آشناست این اجتناب بخ فقر کارت کفایت که کرد بدار اشکوی قرار و در غمت قناعت که از خاک و بان او</p>	<p>چون گفت روزی این سده چنان از خدا ترس کن احتیاج که لب یاشنه از خفت سنا داب تر آخر قناعت را غایت که کرد چو در صفقه فقر بارت نه بد کمین بخشش گوهر آبروست</p>
---	--

اسی ادنیٰ بخشش ۱۲

ای از در فخر گذرانی
خون شایان ساقبل
مغز است از آن ای
پای زار می چو خند
فید است این زار می
نیت دارد

ای مردمانی که زیاده
 استاده بودید از آن
 پادشاهان که گناهان
 بدی داشتند و خود را
 شکست ناپذیر می
 پنداشتند و در این
 روزگار که همه را
 می بیند و همه را
 می داند و همه را
 می شناسد و همه را
 می خواند و همه را
 می بیند و همه را
 می داند و همه را
 می شناسد و همه را
 می خواند و همه را

چنین گفت بامردم پای دار
 ز بامی شنیدم سخن کردی
 بکفار می بینم اکنون برتر
 نگاه اینچنین شنیدی نگاه
 که داری برای نگاهی زدند
 منم زاهد اکنون که خاکم بر
 بنا محرابست روی نگاه
 خرابست دل آفت باد چشم
 به بنگانه دیدن شود شنیدی
 که باشد به برق نگه شرم سوز
 انگه گر چنین کوه گردی کند
 که آهونگایان نگه رزم زدند
 جواب نگاه خند الان گوی
 در از دست طومار کوتا بهیت
 مطابق نگر دی و ن بر و ن
 نشد غارتی خانه دارد دل
 شد از بهلوت ننگ سنگ سیه
 کجا نالم از نفس نا اهل تو
 باین خود سری بر نیاید ده دل
 ز نیاری با غیاریش بر ده
 بان نامزد ننگش انداخته
 ای با وجود آن ناموری

چون منصور بر دبالای ار
 که در کودکی در پی از زین
 بنظراره دیدم سبالا و لیر
 و برع و سگایان تقوی پناه
 بیا کوبی خود چه راهی زدند
 چنین بود تقوی ازین پشته
 اگر سطح دارست که قعر چاه
 بد اومد و راورد و بیداد چشم
 کند که طوفان بد امان تر
 بزرگان به آن دید ما میخ دوز
 و برع زود صحرانوردی کند
 دل از خود بشیری می دم زدند
 می خور ره سبب بانی سپو
 ای نگاه با باز کردان
 سباد از در راه بر آهیت
 نشسته دل ز لوف ز روی
 بسامان نشد کار و بار ولایت
 دلی اشتهی رشک خورشید و ماه
 چهار سرش آمد از بهل تو
 کس از خود دهران جز تو نماند
 ز غنبت به نیز ایش بر ده
 کلی بود از ننگش انداخته
 ای سواد و خجالت

ای مردمانی که زیاده
 استاده بودید از آن
 پادشاهان که گناهان
 بدی داشتند و خود را
 شکست ناپذیر می
 پنداشتند و در این
 روزگار که همه را
 می بیند و همه را
 می داند و همه را
 می شناسد و همه را
 می خواند و همه را
 می بیند و همه را
 می داند و همه را
 می شناسد و همه را
 می خواند و همه را

ای مردمانی که زیاده
 استاده بودید از آن
 پادشاهان که گناهان
 بدی داشتند و خود را
 شکست ناپذیر می
 پنداشتند و در این
 روزگار که همه را
 می بیند و همه را
 می داند و همه را
 می شناسد و همه را
 می خواند و همه را
 می بیند و همه را
 می داند و همه را
 می شناسد و همه را
 می خواند و همه را

ای مردمانی که زیاده
 استاده بودید از آن
 پادشاهان که گناهان
 بدی داشتند و خود را
 شکست ناپذیر می
 پنداشتند و در این
 روزگار که همه را
 می بیند و همه را
 می داند و همه را
 می شناسد و همه را
 می خواند و همه را
 می بیند و همه را
 می داند و همه را
 می شناسد و همه را
 می خواند و همه را

ای مردمانی که زیاده
 استاده بودید از آن
 پادشاهان که گناهان
 بدی داشتند و خود را
 شکست ناپذیر می
 پنداشتند و در این
 روزگار که همه را
 می بیند و همه را
 می داند و همه را
 می شناسد و همه را
 می خواند و همه را
 می بیند و همه را
 می داند و همه را
 می شناسد و همه را
 می خواند و همه را

[illegible]

وکیلان صادره از این روزگار
او را مصفاة کبریاست
بدان بنده و غلامی
که در این راه
کرم الهی را
کار و جلد
نیکوای
ساعتی
در این
روزگار
وکیلان
صادر
از این
روزگار
او را
مصفاة
کبریا
است
بدان
بنده
و غلامی
که در
این
راه
کرم
الهی
را
کار
و جلد
نیکوای
ساعتی
در
این
روزگار

ز رفتی ز تنگ نفس و غل
 و مردی چو بی بهره افتاده
 نیفتاده پیش از پیش
 نیاید ز صد و شصت این و
 ازین غم بزدان بجای آید
 اگر علم غفلت سبقت
 ز آینده گرفته بکمال مقال
 دولت تفته ماهی است و بخت
 بر آرد بهای دل از شعله بار
 زیادش شوی غافل از نفس

ای که از غم بزدان بجای آید
 اگر علم غفلت سبقت
 ز آینده گرفته بکمال مقال
 دولت تفته ماهی است و بخت
 بر آرد بهای دل از شعله بار
 زیادش شوی غافل از نفس

برای غنیمت بجنبک اکل
 جگر خور که بی زبیره افتاده
 به پیشتری نگردد دیده بشد
 که در دوستی کرده نفس و
 که دارد فلان قریب میر و زیر
 چرا رشک بر قریب نیست
 بتاراج غفلت ده نقد حال
 بیا و حقش حلوه فرما در آب
 نباشد اگر مایه ای این زلال
 شکارت کند ریو و ریو بوس

ای که از غم بزدان بجای آید
 اگر علم غفلت سبقت
 ز آینده گرفته بکمال مقال
 دولت تفته ماهی است و بخت
 بر آرد بهای دل از شعله بار
 زیادش شوی غافل از نفس

حکایت

یکی مرد صیاد بادام دست
 شکاریکه کردی سپرد و بگوید
 پدر و جگر سپید از و در جواب
 چو از حق شود غافل افتد بدم
 کسانیکه با خویش آورده اند
 بغافل مبادید هم مز و بوم
 می غفلت از جام کس و بوم
 در غفلت غفلت برین مرگ دل
 ز افسانه غافلان شد تبا
 ازین پیشتر راه غفلت میو

ای که از غم بزدان بجای آید
 اگر علم غفلت سبقت
 ز آینده گرفته بکمال مقال
 دولت تفته ماهی است و بخت
 بر آرد بهای دل از شعله بار
 زیادش شوی غافل از نفس

سوی رود شد دست و بی بد
 روان می فلکندیش و دوش
 چنین تر زبان شد که مایه ای در
 چنین طعمه هست بر جام
 بهم از کودکی بالغی کرده اند
 جدائی جدائی که شومست شوم
 چنین تنگ از نام کس و و باد
 به پیوند غافل مکن ترک دل
 که بیدار نیست می نهاده است
 رخ تندر از رشک خجلت بسو

ای که از غم بزدان بجای آید
 اگر علم غفلت سبقت
 ز آینده گرفته بکمال مقال
 دولت تفته ماهی است و بخت
 بر آرد بهای دل از شعله بار
 زیادش شوی غافل از نفس

ای که از غم بزدان بجای آید
 اگر علم غفلت سبقت
 ز آینده گرفته بکمال مقال
 دولت تفته ماهی است و بخت
 بر آرد بهای دل از شعله بار
 زیادش شوی غافل از نفس

این شعر را در روزی که در کربلا کشته شد و در آن روز که در کربلا کشته شد و در آن روز که در کربلا کشته شد
 این شعر را در روزی که در کربلا کشته شد و در آن روز که در کربلا کشته شد و در آن روز که در کربلا کشته شد
 این شعر را در روزی که در کربلا کشته شد و در آن روز که در کربلا کشته شد و در آن روز که در کربلا کشته شد

تر شام بود داشت خواب سحر
 سر زخمی که کرده دست
 بگریدند و گشتان شیره شو
 در و نیت بر از غصه مار جسد
 بهر شش صدر ز شش در و لوده
 دمت بر ابرون آرسو مانا
 بر آساده با حواحه نشان خمیر
 تبرس از حد و امی بر جفتش
 گزندی نیانی سوزان سپند
 خرافیت خلقت جنس پروری
 بر دشتال ناموس و بیاسی تو
 که از بار پاداش باز می کرد
 چنین را چنین و چنان را چنان
 مهبیای شکر چیدن شوی

دلی خواهی از صبح بیدار تر
 در اوقات خوش مسیری رقتی
 گزیده است زارت کلی مهر و رو
 به نیش حد جانت افکار جسد
 زبانی جو زبور سر داده
 مکن دل خراشی بحرف دشت
 بخلق جهان تازه رو می شش
 دلت تنگ و در کینه این سستش
 ز سی طبع مست و نفاق بلند
 ز حلت سبک گشتی بسکری
 که این ست خوی نشن و ای تو
 نباید تعدی گران اینقدر
 نگر و در مکافات قوت از زمان
 گهی که بختل گردیدن روی

این شعر را در روزی که در کربلا کشته شد و در آن روز که در کربلا کشته شد و در آن روز که در کربلا کشته شد
 این شعر را در روزی که در کربلا کشته شد و در آن روز که در کربلا کشته شد و در آن روز که در کربلا کشته شد
 این شعر را در روزی که در کربلا کشته شد و در آن روز که در کربلا کشته شد و در آن روز که در کربلا کشته شد

حکایت

بدست یکی ز اهل عرفان قتاد
 که ز خبش می بینم از نوک خار
 بدین حبست تخت جران درو
 اگر کج نباشی زرنجی ز راست
 ششمانی بایدت فکر کرد
 که نشان مگردست عهد ثوب

گلی روزی از باغ کون و فساد
 روان از غم بابت لید زار
 اگر سو و کاری زریان ندروی
 نمی گویدت نیک بد کو بجا بست
 دل از توبه ات شمه ذکر کرد
 میان گیر بر توبه ات صد گشت

این شعر را در روزی که در کربلا کشته شد و در آن روز که در کربلا کشته شد و در آن روز که در کربلا کشته شد
 این شعر را در روزی که در کربلا کشته شد و در آن روز که در کربلا کشته شد و در آن روز که در کربلا کشته شد
 این شعر را در روزی که در کربلا کشته شد و در آن روز که در کربلا کشته شد و در آن روز که در کربلا کشته شد

ای ز کربلا کشته شد

ای ز کربلا کشته شد

این شعر را در روزی که در کربلا کشته شد و در آن روز که در کربلا کشته شد و در آن روز که در کربلا کشته شد
 این شعر را در روزی که در کربلا کشته شد و در آن روز که در کربلا کشته شد و در آن روز که در کربلا کشته شد
 این شعر را در روزی که در کربلا کشته شد و در آن روز که در کربلا کشته شد و در آن روز که در کربلا کشته شد

[illegible]

ز یاران بغیری سپرد خست
 چنان با کجی طبع من گشت
 خانم ز گند طمع در فداغ
 بنخاش گفت بیکای پر حجاب
 که بر پر تو ظلمت دیده دوز
 ز رخفاشی اکنون منم در حجاب
 شدم خودم و ظلمت کم گشت
 ز بس تیرگی در رگ و ریشم
 بتار یک جانان رسیدم شبی
 ز بی ضرب تیغ مسلمانم
 تشنه شستی صبر در گردام
 مردان را و طبع من خنجر میل
 بگل از آب و روغن بیک خاک کوی
 ز صبح دلم جلوه گر تیرگی
 بظا هر روان با مجسمه روان
 بناقص عیسای ز غیشم
 بخاکستری تو ده شد جان دل
 بیاساتی آن تشنه جام را
 بمن ده که خام هست حاجات کند
 به تجلی خنجر عیسی مناجات براف
 نقصیه در کوره غرض حاجات گذارتن

۱۲: خروج کشی ۱۲
۱۳: ای خطه ساز بهسجده و بگذاز بر جایی تا کشید ۱۳

ای سخی در شمع کز آت

ای شمع در آت

ای شمع در آت

ای شمع در آت

خدا یا نیامد ز من بسندگی
 نیارم که با این همه مدح
 ز خجالت زبان بیان گشت لال
 ز بازم شود در سخن خواهم
 سخن از جالت نمی آیدم
 تفت سینه بخش و سوز و دل
 لب و کامی از ناله زار پر
 بچشم ندیدن نظر بهار
 شرمی که بر بزم گار بران خورند
 گدازی که در هم گدازد نفس
 توانا نه نا توانیم ده
 فانی بی تیغ قطع طمع
 بن بخش از بیم بخش مرا
 مکن کار با من بعد ای کریم
 که نسبت بار امانت گران
 مکن چله ام آنچه من شدم
 منه نامه نوختن کفتم
 بشوایم گو بهفت آد آب
 فرودت ام در غلاب خود
 ببند بر بانی در آور مرا
 چه می آید از طاعت غلام
 یکی را دوانی بدیر آرم

کیمی بخش بشو من گلی
 ز زین قلب آرم بی لادعا
 بطول سخن چون دهم عرض
 خس خود کنم که سخن خواهم
 بده بی سخن بهر چه باید
 ز خود بستی و حضور
 دل و جانی از درد و صد بار
 بیای شستن فلک تاز
 گدازی که کامل عیاران
 نهیبی که رنگی باز دوش
 زباند آن بی یار نه ده
 که در سینه من است قطع
 مده بی بحام آب چشم مرا
 تفضل تفضل ز جوی حرم
 ضعیف ضعیف الا مان لمان
 مکن تو شک ام آنچه من شدم
 که آتش آتش در قسم
 ز آتش و در شعله آتش
 بر دین آرم از هیچ و تات خود
 بر ای خود از خود بر آور مرا
 در اندیشه ساعت آرم
 یکی را نمانی صمد در قسم

ای سخی در شمع کز آت
 ای شمع در آت
 ای شمع در آت
 ای شمع در آت

ای سخی در شمع کز آت
 ای شمع در آت
 ای شمع در آت
 ای شمع در آت

ای سخی در شمع کز آت
 ای شمع در آت
 ای شمع در آت
 ای شمع در آت

ای سخی در شمع کز آت
 ای شمع در آت
 ای شمع در آت
 ای شمع در آت

کرم کن بگردن کشی افسری
 ز تاب سوس داده ام تن چش
 مرادم اسیرست طوقی فرست
 فغانی بفریاد لبها رسان
 دلی ده که در ناله انگیزش
 نفس گشته ضائع با هم دراز
 ز داغ نشد سینه صاحب
 غمی در دین سودا نه سفت
 نه شد طبع شیر در دمی لم
 ز عطف غمی ناله لرزی نکرد
 بمنزله جگر آتشی در شد
 جهان را نم دیده دریا نکرد
 کمی کرد و در قحط غم آج چشم
 خوش آن کز غمی روگرد و دم
 درون تاب سوزش بل روید
 دل و جان بچشم بر گردید و بند
 رو و خوان احت به بیجای من
 برای نگه کار بسد اشود
 برات آور و نشسته در دین
 کند قوت در دین دل فیه
 نم چشم تو جوید باری شود

که چون طره از طره بچشم سری
 چیز برست این شکر کین لب
 بسره کاری گریه شوقی فرست
 گدازی بامداد تب پارسان
 هم از شام باشد سحر خیزین
 کل دلاله در گداز گاهیم بکار
 ز کات بجان بر داف تاب
 در از زینش در دل به پنهان
 که در یکدگر خایه آب و کلم
 ز در و بری شینه در ز می نکرد
 لکه شعله و آشک اخگر شد
 سرشکی بغل در شنا و نکرد
 نشد سبزه شنی بدو لایب چشم
 ز سوزی مرض سوزگر و دم
 که صید کوره در برین سوهند
 رک و لی به شسته بکیدن و
 شود مغز و استخوان پایی من
 بعد دید محو آتش شود
 رو و دل به تحصیل عیش و فراخ
 شخ ناله از ضعف گردد گره
 قل خنده در لب بهبار می شود

کرم کن بگردن کشی افسری
 ز تاب سوس داده ام تن چش
 مرادم اسیرست طوقی فرست
 فغانی بفریاد لبها رسان
 دلی ده که در ناله انگیزش
 نفس گشته ضائع با هم دراز
 ز داغ نشد سینه صاحب
 غمی در دین سودا نه سفت
 نه شد طبع شیر در دمی لم
 ز عطف غمی ناله لرزی نکرد
 بمنزله جگر آتشی در شد
 جهان را نم دیده دریا نکرد
 کمی کرد و در قحط غم آج چشم
 خوش آن کز غمی روگرد و دم
 درون تاب سوزش بل روید
 دل و جان بچشم بر گردید و بند
 رو و خوان احت به بیجای من
 برای نگه کار بسد اشود
 برات آور و نشسته در دین
 کند قوت در دین دل فیه
 نم چشم تو جوید باری شود

کرم کن بگردن کشی افسری
 ز تاب سوس داده ام تن چش
 مرادم اسیرست طوقی فرست
 فغانی بفریاد لبها رسان
 دلی ده که در ناله انگیزش
 نفس گشته ضائع با هم دراز
 ز داغ نشد سینه صاحب
 غمی در دین سودا نه سفت
 نه شد طبع شیر در دمی لم
 ز عطف غمی ناله لرزی نکرد
 بمنزله جگر آتشی در شد
 جهان را نم دیده دریا نکرد
 کمی کرد و در قحط غم آج چشم
 خوش آن کز غمی روگرد و دم
 درون تاب سوزش بل روید
 دل و جان بچشم بر گردید و بند
 رو و خوان احت به بیجای من
 برای نگه کار بسد اشود
 برات آور و نشسته در دین
 کند قوت در دین دل فیه
 نم چشم تو جوید باری شود

کرم کن بگردن کشی افسری
 ز تاب سوس داده ام تن چش
 مرادم اسیرست طوقی فرست
 فغانی بفریاد لبها رسان
 دلی ده که در ناله انگیزش
 نفس گشته ضائع با هم دراز
 ز داغ نشد سینه صاحب
 غمی در دین سودا نه سفت
 نه شد طبع شیر در دمی لم
 ز عطف غمی ناله لرزی نکرد
 بمنزله جگر آتشی در شد
 جهان را نم دیده دریا نکرد
 کمی کرد و در قحط غم آج چشم
 خوش آن کز غمی روگرد و دم
 درون تاب سوزش بل روید
 دل و جان بچشم بر گردید و بند
 رو و خوان احت به بیجای من
 برای نگه کار بسد اشود
 برات آور و نشسته در دین
 کند قوت در دین دل فیه
 نم چشم تو جوید باری شود

کرم کن بگردن کشی افسری
 ز تاب سوس داده ام تن چش
 مرادم اسیرست طوقی فرست
 فغانی بفریاد لبها رسان
 دلی ده که در ناله انگیزش
 نفس گشته ضائع با هم دراز
 ز داغ نشد سینه صاحب
 غمی در دین سودا نه سفت
 نه شد طبع شیر در دمی لم
 ز عطف غمی ناله لرزی نکرد
 بمنزله جگر آتشی در شد
 جهان را نم دیده دریا نکرد
 کمی کرد و در قحط غم آج چشم
 خوش آن کز غمی روگرد و دم
 درون تاب سوزش بل روید
 دل و جان بچشم بر گردید و بند
 رو و خوان احت به بیجای من
 برای نگه کار بسد اشود
 برات آور و نشسته در دین
 کند قوت در دین دل فیه
 نم چشم تو جوید باری شود

[illegible]

از آب و گل و بوی این دو
یافت و شنید و از آن
بسیاری از ذات خود
بسنب گرفت گناه ۱۲
که دند ۱۲
سلافا صد و بیست و بی
پنج گری غلام ارمک
است از میان و لفظ
کی که بفارسی طایفه
است پس کاف

صالحان اور
مؤمنین کے لئے
میراثہ کی چیزیں
میں سے حصہ لیں
اور ان کے لئے
میراثہ کی چیزیں
میں سے حصہ لیں
اور ان کے لئے
میراثہ کی چیزیں
میں سے حصہ لیں

[illegible]

خدا بی نبودی اگر کار او
از خیر کافری بی درست
علی ولی این عسم بنی
خرد کرد چون عین با شهاب
باین عین تازه حاصل و بی فرغ
ازین عین ز کاشتن فورگار
همین عین بر سر طرفت است
ازین عین خرچم احباب دور
میش خور که کردون شیخ طرف
اگر آیه امست خوانده
شده است از رکب ریشه دل شری
دل پاک اجباب از مهر او
بهرش محلی وصل داده اند
چه نموسن چه کافر پستار او
بر روی و رادی سر استان
سپهر از بلندین در کوهی
وم ذوالفقارش ضلالت او
زالل بقارشی از کوشش
مبین از و سترین مبین
خضایش ظهور و ظهورش حقا
نمازش بر کشتن آفتاب

نماند سی چنین گرم بازار او
که صاحب لواش شه صدر است
که جبریل شان می نمود اجنبی
دیان شست ول بهشت آب
که آغاز علم است انجام شرع
زند جوش فواره چشمه سار
که خورشید شین شرف یافت است
که گردید از و دیدها عین نور
علی کو که علومی شود حرف تو
علی را ولی خدا خوانده
که کرد دوران مهر شیر خدای
ببالب ز نور است چون چهر او
دلی را که روزا زل داده اند
ز مقدار عین است مقدار او
مخالف موافق درین استان
غصن ز شیرین در روی
جوانمردیش معنی لاف
کتاب قضا فرمی از دفترش
محشی از و شرح متن پیین
یقینش میفروده کشف خط
جهان که در روشن بنور تو

این کتاب از حضرت علی علیه السلام است که در روزی که در مسجد کوفه ایستاده بود و مردم را خطاب میکرد و در میان ایشان حضرت جابر بن عبد الله بن سنان را دید که در میان جمعیت ایستاده و با مردم سخن میگوید. حضرت علی علیه السلام فرمود: ای جابر! تو را چه حاجت است که در میان این مردم ایستاده باشی؟ جابر پاسخ داد: ای امیر المؤمنین! من میخواهم از شما بیاموزم و شما را ببینم. حضرت علی علیه السلام فرمود: ای جابر! من از تو بیاموزم و تو را ببینم. این حدیث در کتب معتبره آمده است.

این کتاب از حضرت علی علیه السلام است که در روزی که در مسجد کوفه ایستاده بود و مردم را خطاب میکرد و در میان ایشان حضرت جابر بن عبد الله بن سنان را دید که در میان جمعیت ایستاده و با مردم سخن میگوید. حضرت علی علیه السلام فرمود: ای جابر! تو را چه حاجت است که در میان این مردم ایستاده باشی؟ جابر پاسخ داد: ای امیر المؤمنین! من میخواهم از شما بیاموزم و شما را ببینم. حضرت علی علیه السلام فرمود: ای جابر! من از تو بیاموزم و تو را ببینم. این حدیث در کتب معتبره آمده است.

کتاب مقابلہ حضرت نیاوردہ دادن جزئیہ قبول و ششہ ۱۲ ہذا خلاصہ مافی التفسیر ۱۲

شفاوت مانند یونان که در نظر
ای سیماره عاشقانه
سنگ است بفرید
سنگ بالضم و باضانت

آن موبد
مستوفی آن
مستوفی آن

۱۳ بهار ۱۳۰۲
کتابخانه عمومی
شماره ثبت کتابخانه

فان الله يبدل ما يشاء

مسجد جامع

راک اندامی و جود

1

زمین و زمان پُر فروغ و شرف
 بارایش خلد شد جلوه
 از خطبه تاحش رنگین جانند
 خراب ارشدی بر سر قاتلش
 بدیوار در فست از انفصال
 نیک ضربت روز خند گم
 بمحراج او ز دیوان دوش گشت
 ز خواری با صنایع بام حرم
 حساش سر کفر دریا فلک
 نمی بود باغ سخن را بهنج
 ز سر حشمت مهر چهره گرفت
 ز خنجا نی ساقی کو شیر است
 بهر ش نخل شیرین شود
 که چو لاله صاحب دُل است
 باین پایه از نسبت و نسبت
 ز قسام خلد و سقبت
 که از غالب کل غالب
 جز این است که آبر و خاک گواشت
 که در رتبه فروست زوج بتول
 که حاصل نگردد بحسب این ^{ای کلمات} شرف
 و کرامت بکس مانده است

زانجم بشبیه در مخف
 گل بوستان شهادت
 ز خون لاله زار
 شدی مسجد آباد ز آب و گل
 ز محراب خموش نشد پایمال
 ز طاعت خلق از زمینان
 ز قدرش سخن منبر بیوش
 چها کرد از احترام حرم
 سناش خلش در ثریا فکند
 زبان گرنی برد و ماش بکا
 بهار این طراوت که در برگ
 فلک اگرستی در سرت
 بلذت حیاتی که تعبیه شود
 جلّ توسن خج زین گل است
 رفعت زحل از همه بر سر است
 کسی از شکر مرفیست
 کسی شکر طالع گفت
 عبار بره بو تراب آب و گل
 بزاری قبول آرزواری قبول
 نگین اهل تعصبات طرف
 خد انفس پیغمبرش خوانده است

(Faint handwritten Persian script, likely bleed-through from the reverse side)

۸۲۰
 ۸۲۱
 ۸۲۲
 ۸۲۳
 ۸۲۴
 ۸۲۵
 ۸۲۶
 ۸۲۷
 ۸۲۸
 ۸۲۹
 ۸۳۰
 ۸۳۱
 ۸۳۲
 ۸۳۳
 ۸۳۴
 ۸۳۵
 ۸۳۶
 ۸۳۷
 ۸۳۸
 ۸۳۹
 ۸۴۰
 ۸۴۱
 ۸۴۲
 ۸۴۳
 ۸۴۴
 ۸۴۵
 ۸۴۶
 ۸۴۷
 ۸۴۸
 ۸۴۹
 ۸۵۰
 ۸۵۱
 ۸۵۲
 ۸۵۳
 ۸۵۴
 ۸۵۵
 ۸۵۶
 ۸۵۷
 ۸۵۸
 ۸۵۹
 ۸۶۰
 ۸۶۱
 ۸۶۲
 ۸۶۳
 ۸۶۴
 ۸۶۵
 ۸۶۶
 ۸۶۷
 ۸۶۸
 ۸۶۹
 ۸۷۰
 ۸۷۱
 ۸۷۲
 ۸۷۳
 ۸۷۴
 ۸۷۵
 ۸۷۶
 ۸۷۷
 ۸۷۸
 ۸۷۹
 ۸۸۰
 ۸۸۱
 ۸۸۲
 ۸۸۳
 ۸۸۴
 ۸۸۵
 ۸۸۶
 ۸۸۷
 ۸۸۸
 ۸۸۹
 ۸۹۰
 ۸۹۱
 ۸۹۲
 ۸۹۳
 ۸۹۴
 ۸۹۵
 ۸۹۶
 ۸۹۷
 ۸۹۸
 ۸۹۹
 ۹۰۰
 ۹۰۱
 ۹۰۲
 ۹۰۳
 ۹۰۴
 ۹۰۵
 ۹۰۶
 ۹۰۷
 ۹۰۸
 ۹۰۹
 ۹۱۰
 ۹۱۱
 ۹۱۲
 ۹۱۳
 ۹۱۴
 ۹۱۵
 ۹۱۶
 ۹۱۷
 ۹۱۸
 ۹۱۹
 ۹۲۰
 ۹۲۱
 ۹۲۲
 ۹۲۳
 ۹۲۴
 ۹۲۵
 ۹۲۶
 ۹۲۷
 ۹۲۸
 ۹۲۹
 ۹۳۰
 ۹۳۱
 ۹۳۲
 ۹۳۳
 ۹۳۴
 ۹۳۵
 ۹۳۶
 ۹۳۷
 ۹۳۸
 ۹۳۹
 ۹۴۰
 ۹۴۱
 ۹۴۲
 ۹۴۳
 ۹۴۴
 ۹۴۵
 ۹۴۶
 ۹۴۷
 ۹۴۸
 ۹۴۹
 ۹۵۰
 ۹۵۱
 ۹۵۲
 ۹۵۳
 ۹۵۴
 ۹۵۵
 ۹۵۶
 ۹۵۷
 ۹۵۸
 ۹۵۹
 ۹۶۰
 ۹۶۱
 ۹۶۲
 ۹۶۳
 ۹۶۴
 ۹۶۵
 ۹۶۶
 ۹۶۷
 ۹۶۸
 ۹۶۹
 ۹۷۰
 ۹۷۱
 ۹۷۲
 ۹۷۳
 ۹۷۴
 ۹۷۵
 ۹۷۶
 ۹۷۷
 ۹۷۸
 ۹۷۹
 ۹۸۰
 ۹۸۱
 ۹۸۲
 ۹۸۳
 ۹۸۴
 ۹۸۵
 ۹۸۶
 ۹۸۷
 ۹۸۸
 ۹۸۹
 ۹۹۰
 ۹۹۱
 ۹۹۲
 ۹۹۳
 ۹۹۴
 ۹۹۵
 ۹۹۶
 ۹۹۷
 ۹۹۸
 ۹۹۹
 ۱۰۰۰

اینکه او را در نزد ما حاضر نموده و دعا کنند که اگر کسی از ما که
بها باشد نیست خدا او را ببرد و در کتاب او بکار
جمله نیک باشد و از این حضرت فاطمه را و از حسن و امام حسین
و از محمد بن جعفر بن علی و از دیگران را که در این کتاب
در این کتاب است و در این کتاب است و در این کتاب است

ای دوستان عزیز علیہ السلام

آسی نعرہ حبیب نکر و ۱۲۰

یادداشت شخصی از دین حاصل نشد

مقامی و قریبی دربارہٴ شایع
و دربارہٴ شایع و قریبی

الحمد لله الذي جعل في كل شيء
لنا حكمة وعبرة

که از سر و در میان بیاید

ای که من تو را قدر دارم
 علم خطی نمی توانم کفایت
 ۱۲
 می بینم که ماه و مهرت دارد
 که نقش ضمیر بیدار خود
 ۱۳
 می بینم که ای بیگانه روی تو
 که لب است خوی تو پر پر
 ۱۴
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۱۵
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۱۶
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۱۷
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۱۸
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۱۹
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۲۰
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۲۱
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۲۲
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۲۳
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۲۴
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۲۵
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۲۶
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۲۷
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۲۸
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۲۹
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۳۰
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۳۱
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۳۲
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۳۳
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۳۴
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۳۵
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۳۶
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۳۷
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۳۸
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۳۹
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۴۰
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۴۱
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۴۲
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۴۳
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۴۴
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۴۵
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۴۶
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۴۷
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۴۸
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۴۹
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۵۰
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۵۱
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۵۲
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۵۳
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۵۴
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۵۵
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۵۶
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۵۷
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۵۸
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۵۹
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۶۰
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۶۱
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۶۲
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۶۳
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۶۴
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۶۵
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۶۶
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۶۷
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۶۸
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۶۹
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۷۰
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۷۱
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۷۲
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۷۳
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۷۴
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۷۵
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۷۶
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۷۷
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۷۸
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۷۹
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۸۰
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۸۱
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۸۲
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۸۳
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۸۴
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۸۵
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۸۶
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۸۷
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۸۸
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۸۹
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۹۰
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۹۱
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۹۲
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۹۳
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۹۴
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۹۵
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۹۶
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۹۷
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۹۸
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۹۹
 می بینم که ای پند
 که لب است پند
 ۱۰۰
 می بینم که ای پند
 که لب است پند

<p>زبانم شد از منقبت کامکار زخمم گردم و عظم عظیم پوش بده ساقی ای آگه از راز غیب که بی دشت از گفته پستان</p>	<p>زخم حرف پندش نه مادر که من تا قلم از زبان سپوش از آن کلمات که صاف بی دروغ با نذر زبانش آرم و دستا</p>
<p>خطاب بباد شاه بران الملک سکنید سیر اقبال و امیر ربی مومنین داد و او خدای مطابق نویسان قضا و قدر که نقش ضمیر تو گیرند یا ز چنان روی میجوست خوی بدریا که آورده سینه تار که خورشید بکشد بان پیش پا که خواهد زند گل بفرق پارس که با کوه گوید ز تمکین سخن که خورشید را اگر ملاست بجا که سید از دم مهر بانی برین از نشست این خود نمائی همه تو خود از زبان غم می شناسی جهان خویش بر خویش برین که خنثی کار قفس کسی صوابست اگر خود خطای کنی</p>	<p>خلایق پناها جهان پرور بداد و دوش عالمیت دعا ز حکم تو در پاس این خطبه شب و روز مهر و موی آینه سا ز خویشت جهان گشته خلد بر بجز آن یکی قطره خاکسار کی آن نور در درج پند خلد در دل این تیز گشتی سبک کنده گاه پند این سخن بعیسی طبابت و خطا است و لی بهم مرادست جرمی درین ز مهرت تویی گشته مائی همه چه منت که گوشتی بمن سبکی دیدم مایه دریا با بر بهار ترا خود چه حاجت پند کسی اگر نیک اگر بد بجا می کنی</p>

ای عادت است ای پند

ای پند

ز من این نصیحت نه از جرئت
 که گویم بزرگان چنین گفته اند
 بنی گشته رسم اینکه ارباب هم
 نصیحت شنیدن شعار تو باد
 برای خدا کوشش این
 کنی پیش منی گرازدید حق
 ز حق باشد از خواست سخا
 گزینست بآرامت گران
 ترا پاسبان جهان کرد این
 کنند سخاوت خبردار باش
 چنان پوی شاهانه این شاه
 برایت رجوع هست کار همه
 زیبی کارشایان چیست کار
 بدستورزی بادشائی هست
 سجد تو در فرق نزدیک و دور
 بهی نهر این کین گزینست
 بدطف افکنی سایه بر موی جا
 بعدل و ستم زخم و مسموم تو
 فقیر و غنی میهمان تواند
 باب گفت طوئی سرفشانند
 بخوارشید باید رسد توفیق

بقولای خلق توام خست
 در بند و عطا بخین کسفت
 بو عطا اندر آید از باب نظم
 همه بر مزار اید ^{مراود} تو باد
 که کار تو باشد برای خدا
 زود پیش کارت بتا مید حق
 باورستی کار بار استست
 توانی زحق جوی بهر توان
 با فسانه خوابت ^{ای طاعتی جوی} گران کرده اند
 به بیداری نخت بیدار بشار
 که شاهانه پوی ^{رو} شه گاه
 دلت باد و زیر بار همه
 که باشد یکی را غم صدها
 بلی شغبه از خدائی است این
 نکال تو ماتم نوال تو بسو
 توانی بهر اوان بیک خطه
 بعضی شود زنده جاودان
 غم و شادی خلق عالم ز تو
 همه ریزه خواران خوان تو
 که شاخی بهر نعلی فرش اند
 که گرد و مخاطب ^{ای رسانید} بطل اله

[illegible]

چو خونها که بر خاک ز جوشش و
وفار از جیب تادین است
سخن با چنان عزت عجب
مکش ز بیخ و بنیا من خون جام
بزم گشته شمع این چنین
بخوشنودی حق در توبه زن
می مشرود تائبان بی نیاز

حکایت

که اندر بیابان یکی سیه نشین
زند آنقدر قطره در جستجوی
ز تاب عطش آفراند نجا که
رود بپوشش و نغمه شین
کنند جلوه گم کرده اش در نظیر
که ز آب آینه شک نیست و از قیاس
بیان آینه شین شود خوش و شایان
چنان خوش شود خوش سواد
خوش نکس که جوید رضای خدا
به کامل عیاری کسی عجم که است
رود و بر دل از عیسیان فیه
شود پاک لب شینها کس
خلاصی ز سیلاب اندوه
که بر تو به بشاد و شین شکست

[illegible]

که ای عاشق شست و نه فصل
 عالم کن ۱۷
 من بجز به حسرت ۱۸
 از غمت ۱۹
 حسرت ۲۰
 در دلم ۲۱
 بدو دیدم ۲۲
 که ای تو بیدار ۲۳
 شست و نه فصل ۲۴
 پیش ۲۵
 دست ۲۶
 ۱۹۱

191

بسی توبه ایستیش ناز که است
دل نازک و توبه بسم گویند
بار امیش خود چو خیزد و گناه
بسی بیک توبه استوار
ز سرستان نیاید جز افعال
نکردی در توبه زانسان بنا
کنند فخر سپید کاری بگو
بدونیک از توبه ات ثائب اند
کسی کن پی توبه گردد و بد
کند جلوه چون توبه باد شاه
شه از پارسا عالمی پارسا
ثواب است کار کسان یا گناه
در ان شارت کج خرامی خطا
شود لعنت انبار از ان کشتن
بشکانه خم سازد و حبه است
بجیت نهیاد و نه سدی
بده بر چه داری همه دل بجز
بیتغ از نگیری جهان اشام
بسوز آنگنان در دکن عود و دود
چنان ریزد و خود احسان رقم
در گنج در هم که در بزم شکست

ای جہان حسن کن ۱۲

۱۹۲

سید یحییٰ حسینی
ملا محمد سودا و بیود ریایا
و غریبا بد نظریه دار و قلم
است که در این کتاب
درست است و در این
نویسه یاد دارد

۵۴

ایں زیر لکھو

از راه غضب و خفا چنانکه
 در میان طباب او بود
 این مقدار خردوار
 حاصل کرد برگاه تنگ
 کاروان زندگیشاد
 همه ای جی خفیف
 در زنده ۱۳
 همه ای باز شفا عت
 مکن ۱۲ ارف

در آن نیمه آتش زند آفتاب بخوری که مرعش بر و باز دار بخور و آفر فرمان رو ابسته تنگ پی چاه کن در تیر چاه کن بقرب نهاده ان مفتری کار شو غافل از حال زندانیان بجای می که باشد سیاست بجا شود خون بچاره که مباح ز شیون و تلخی لطف و قصه مکش بهر جمع زرو سیم رخ بجوش افکن از مهر خون همه خیال ساز بیگانه را آشتی همه گره ها میرو و ظلم فاش بود عمر شاهان عاجز نواز	که رسیدن از آن بغض طلبان با سی کندش سپازان شکار چو در کاروان در و بکش تنگ سر راه زن بر سر راه زن که نوک قلم شان زندیش مار منبر بر سنگ جرم بندگران زبان شفاعت بکش از قضا با بهمال واجب شماری صلیح بر آئین شهید و فروریز زهر به از نیکنامی منه هیچ کج ز خود کن درون و برون همه که جان و ادم خواهد برای خدا سخن بر تو می آید آگاه باش بگو تاهی دست ظالم دراز
--	--

حکایت

چنین داد قیصر خبا قان سلیم که دارند شاهان چین اقتدار دل افتاده در فکر این روز و گراز دوائی است تقسیم ما پس از طی راه وادای خطاب چنین یافت پاسخ که نزدیکه	که مسموع میگردد از خاص علم ز شاهان دیگر عجز دراز که این موهبت را چه باشد سبب و گراز دوائی است تقسیم ما فرستاده کرد التماس جواب تناور درختی است طوبی شکوه
---	---

همه ای در شستن ۱۵
 ایچال بکن ۱۶
 همه ای کسی که خون او
 بیاج شود از لطف و موم
 ماکین ای بابی تحقیقات
 اول شهید بر آئین پیچی
 لطف کن و بعد قوی ۱۷
 زبیر ای بقیل ۱۸
 روف ای از حکم صبح
 مردمان از توبان ۱۹
 ۱۹۳
 کردن ای غارت
 همه ای اگر دلم ۱۱
 حصه ای که دلم
 نسیم بکن ۱۲ ارف

این کتاب را در سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۰۰ هجری قمری
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۰۰ هجری قمری
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۰۰ هجری قمری

بقایت چو خوابند خلق جهان
 بر دور و عای ضعیفان بنار
 یکی دیگر نیست از سر و رخ
 شود ملک تو مزروع ابر و رخ
 بنر میشه را صاحب آرم و بار
 زبانی که دارد لب گفتگوی
 شکارچی خور و گرم از دام تو
 بر زم از چه نوشن بخت تو
 ولیکن تن بدیدم قفسه ساز
 کش خنجر از جیب اهل کین
 فرو بارشته بابل فساد
 چنان در پاس و قار و ه
 در دیده دمان را بگفتن میس
 اگر خیز و آشوب صدر سجیر
 مستخر شود و گرسام جهان
 و بال شکسته است تغیه حال
 پی پاس تمکین بخت را با
 بال از تمکین غده و گاه با
 نمیب تویم جاکر لشکر کین
 ضمیمه تویم خند و جی شش
 معاست این مشورت می

این کتاب را در سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۰۰ هجری قمری
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۰۰ هجری قمری
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۰۰ هجری قمری

مستحای وقت و خضر زمان
 به بخت جوان کار سیران باز
 که یابد کهن خانه آنها تو سی
 چو باز آوری آب رفته بوج
 بتعریف و تشایف دل گرم
 بهج تو باید بود و روبرو
 بصیدش و د باید آرام تو
 حرام است از بیم خون رس
 ز تیغ تو باید زبانی در ار
 سر رخنه کرد در دم رخنه
 تن ملک را خون فاسد مباد
 که ز نو زیندیش گاه تو کوه
 لبش از دندانش و بخته
 به تمکین نشین مضطرب مجینه
 بخنده مکن پرستام دمان
 اگر در شط است و گرد ملال
 رجا در میا اگر چه باشد بجا
 با و از به با فوج همراه باش
 عدد و بر خود از بیم خنجر است
 در مشورت ناکشودن خطا
 که کس طریقت و گره و حل

این کتاب را در سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۰۰ هجری قمری
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۰۰ هجری قمری
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۰۰ هجری قمری

اینکه منصفون بودند و حق را بآنها دادند
ای دینداران! در این روزها که شما را
مستحقان است ای از خیر خود سوا ندهید
اگر ملائکه و غل یابند
شعوان است ای جانگوشی که رسانی

اینک مضمون
 رئیس بزمینشوند
 مضمون ویدانکه
 بوقت ضیح حاصل
 مراد شود ۱۲۰۰
 مراد از آبادی
 و آبادیکان نشان
 اکثریت محبت یارای
 سمان رسد از آن
 وی کوکب شسته
 شود ۱۲۰۰

۲۰۰
ای سکه های
خوشید به خود
که بسیار این نقص
بسیار است و در
همه ای مناسب است
که با ایشان
روا باشد و در
خوشتر است و
ای شاه و حکیم
بسیار است از این
دانشگران و
عالمان که در
است ۱۲

از آن نام سرس بگلک بیان
ای از آن بیابان
که چون آب خواهند پروات
سجایستی که انگشت برده و زنند
ز بجزی برایشان شود و زشت
قوافل گشتان جسد در و اند
ز جوش خم سینه در غلغل اند
دم صبحدم و ز دل شب بند
سپهر اندازان و رو خود کنند
نوا از ز افلاک آید بر قص
ای نوا از گیت
که بر زم تیغ و گه بر م جام
دقت
برایشان شخصی میفرود چهر
ز سر باد در بانشاید بشور
فلک و شمت نیت کرد و بستند
چو بمیغ ز ابر در استند پوست
بدل شان کسی تخم مهری نکاشت
دلت ساز ازیشان محبت رقم
توان گشت از ایشان فلک مرتب
از ایشان شود جادوان شادوی
بصیادی آور تو ز روی بدام
توان برد تلخی ز هر ملال
خوش آنانکه تسخیر اینان کنند

نوشته و شد زنده جاوان
چکاند در آن خضر آب حیات
ببالند اگر قدسیان بر زنند
که ریش شود ز سره را گوشوار
ز شکیران محبت بر تواند
باغیان گل صبح را ببلبل اند
ز خوی آب بر روی کوکب زنند
محیط اندازان عوطه در خود زنند
که از اند خورشید زرق و تقص
که لطف صبح و گه مهر شام
معاذ الله از کین ارباب مهر
چو شور و شود ز ندکی تنگ و شور
ولی مغر کا بد چو در پوستند
علاجش نه دشمن تواند بست
که صد خرمن کام دل بر بنداشت
که نامست شود چون قلم شان علم
سبک روح باش و گر آن موبت
خراب ار شود بر آباد ز سی
ز بلبل نشیدان نگین کلام
بشیرین ادایان شکو تقال
فلک از زور که نشینان کنند
ای نوا از گیت خود کنند

نوشته بر در زان استغفار باز کرد در راه
ای شکو که در صحنه گشت
ای نوا از گیت

ای شیخ ابوالفضل و ابوبکر محمد بن ابی لادن از ایشان بود و شیخ ابی بن عباس

اگر کسی در کتب
مجموعه مسکن نشان
مجموعه مسکن نشان
مجموعه مسکن نشان

اگر کسی در کتب
مجموعه مسکن نشان
مجموعه مسکن نشان
مجموعه مسکن نشان

اگر کسی در کتب
مجموعه مسکن نشان
مجموعه مسکن نشان
مجموعه مسکن نشان

ز ابر عطا در بدریا مهیند
ز نایبید مطرب با بوان برند
فرستند از جلوه گره راه
ز اهل سخن رفت نام شهبان
ز شاعر همه غائبان حاضرند
سهریکه شیرین فخر و زورند
نظامی و خرد و جهری علم
نوشته اند از حیمه سار و دوت
اگر رسد اسکندر آسن نبات
بشرو آن شه ارزن خاقانی است
میدان همان شتم و گیو و طوس
ز سعدی جوان سعد زکی هنوز
ز فکری پایی طبع طبع
بخور واد از پر تو اوری
بشدت ببرد اگر بوالفح
صواعده که بودند از اهل کمال
ظهور می بنواز و به بخت بخت
شمارش تر و تازه دارم ز بان
مرا هم ز خود گفت گو میرسد
که از مادحان طرح کرده سخن
چگونه تو انم ز کم بیش برد

ز بس پای به بر شر یا نهیند
دو میکز فی زمین مکران برند
بدست صبا سر مه مهر و ماه
باز ایشان پیش طاق جهان
خوش آنانکه خوش کرده اند
ز و آرای شه و آن و دلو زورند
قلم را بر آورد خارا ز قدم
بر ات سکندر بر آب حیات
ز نایب است اشعار ایشان است
که نامش دیوان خاقانی است
ز جولان فکر سحر و طوس
شناخانش رومی رنگی هنوز
قرن اربابان را معین و ظهیر
میرا بیت سخنری انوری
از و بود شعور و بیان را فرح
کمالی دیگر یافتند از کمال
که از مدح برهان است از کمال
ز کوهش بر تو دارم جهان
ز خاتم بگل رنگ بوی رسد
بشایان دهد طرح مدوح من
به برهان تو انم سخن پیش برد

اگر کسی در کتب
مجموعه مسکن نشان
مجموعه مسکن نشان
مجموعه مسکن نشان

اگر کسی در کتب
مجموعه مسکن نشان
مجموعه مسکن نشان
مجموعه مسکن نشان

[illegible]

[illegible]

کمالی است یعنی برای کمال و تعالی که در این عالم
فکر کن که اینها برای کدام ای افاضت
و توفیق می باشد؟ ای افاضت
ایست یعنی ای افاضت
یعنی ای افاضت

[illegible]

۱۲۵: ۱۲۵: ۱۲۵:

اینده او در یک رصید
 یا شعر خواند و خود را
 یعنی نادانی نیکو
 راحه شانی که از آن
 کردن عیب نماند
 که یاد دارد

سوره ای در گلشن ابدی
 بگشاید طبع باغ و خوش
 نه نهد بر عرشین علی قزو
 نشانی از ای سحرآمیز
 بگشاید عجب عجب
 سوره ای مضمون اشعار
 پریشان می درازد
 ۱۶ صف

ای که اگر انگشتان
بویستی و اینها را در
معاشرت کردن اصول
بگوید و اینها را در
قول صد قول علقه
قول شود و اینها را در
ای نظران کی بود
یاقول بسیارند و نظر
رو کند و در آن کلام
له ای اگر کلامی باشد

ای که اگر انگشتان
بویستی و اینها را در
معاشرت کردن اصول
بگوید و اینها را در
قول صد قول علقه
قول شود و اینها را در
ای نظران کی بود
یاقول بسیارند و نظر
رو کند و در آن کلام
له ای اگر کلامی باشد

از ایشان اگر گفته شود
سخن سخن زبان ز تشفی شان
بجایند در خطه باشا عوان
در آیند چون بی اصول آن قص
کران چون کنند استماع نعم
چو عجمی شود سخن استری
چو جوهر شناسی کنیدی شعور
کسی چون بود با حلیه بی سبب
در آن جمله مشاطگان ز چه حال
چه رونق سخن را در آن سخن
بگردن در افتاد معنی بکاه
شود پرده صبر و طاقت تنگ
ولی هست شکسته این باجرا
رخسین بیجا چو گشتی خجیل
خوش آن نکته پروا جزا ادا
نوشته عیش و مزون نکرد
گزار سعه شعر شعری شدار
فسون نمی سازد آشفته
نه از هر اسیر است طوق سخن
نمی یابم از ذوق کس اد خود
جدل تا یکی بعد از نیم بران

چون نقص است یعنی این
اگر گفته شود و اینها را در
معاشرت کردن اصول
بگوید و اینها را در
قول صد قول علقه
قول شود و اینها را در
ای نظران کی بود
یاقول بسیارند و نظر
رو کند و در آن کلام
له ای اگر کلامی باشد

ای که اگر انگشتان
بویستی و اینها را در
معاشرت کردن اصول
بگوید و اینها را در
قول صد قول علقه
قول شود و اینها را در
ای نظران کی بود
یاقول بسیارند و نظر
رو کند و در آن کلام
له ای اگر کلامی باشد

ای که اگر انگشتان
بویستی و اینها را در
معاشرت کردن اصول
بگوید و اینها را در
قول صد قول علقه
قول شود و اینها را در
ای نظران کی بود
یاقول بسیارند و نظر
رو کند و در آن کلام
له ای اگر کلامی باشد

کامل چنانچه باشد
در آن وقت حال
چون نقص است یعنی این
اگر گفته شود و اینها را در
معاشرت کردن اصول
بگوید و اینها را در
قول صد قول علقه
قول شود و اینها را در
ای نظران کی بود
یاقول بسیارند و نظر
رو کند و در آن کلام
له ای اگر کلامی باشد

بسیار از این کلمات در کتب قدیم است و در بعضی کتب در کتب قدیم است و در بعضی کتب در کتب قدیم است

بنوعی در کار گیم نمیشود
کشاید چون لب خموشی بخت
برایشان در خطه توان لب
زیم پیشگان خود و چو یک کسی
ای از خیمت پیشگان
ز دم شان قسره دست باز آر
بمد اخی فسره مفتخر
قلمشان سیمه مار جان رقم
سخن گزینم نفس شان مریض
سخن داشت در هیچ بخت این
زوریا که در تری برده اند
چون شکل سخن تر بهار آوردند
چنان خشکی از طبع شان دیده نم
شون نشان خاشاک نفس خشک
باین نقص صاحب کمالی گفتند
حجاب باد بر کران افگند
درینا که خالی است شهر و دیار
ندانسته اند اینکه انصافیت
تر اصلاح اگر دم زند ملتفت
کیمی بکجا در خطه آوردند
چرا فی الزانصاف دوران چرا
خدا این نمک واد بجا است شور

از این کلمات در کتب قدیم است و در بعضی کتب در کتب قدیم است

که در شمس کوچه شمس گشت
که در بخت بخت شان زبان گشت
ز خود خطه دور بایست
ندارد از ایشان چه جوید کسی
مگر سفر و شند طو مار شعر
که کرد و از ایشان حقیقت خبر
چه می شد که میشد بختان شان فلم
که از فطرت لب شان خطه
که بنید و بانی در آخر زمان
نمی در سخن یک نسرده اند
در آن لفظ آبی بکار آوردند
که خون گرد و با شمس شان زیم
خدا مان گل تازه کوتهی نسر
بر و باه ماری خالی گفتند
بخت و خزل در میان گفتند
ز صاحب تمیزان فی اقتدار
دل روشن و سینه صافیت
بدقت بگردند بر شمس و پس
از آن بر سر کس خطه آوردند
چرا فی الزانصاف دوران چرا
نه بخشش شماسن گر فتم شور

که در شمس کوچه شمس گشت
که در بخت بخت شان زبان گشت
ز خود خطه دور بایست
ندارد از ایشان چه جوید کسی
مگر سفر و شند طو مار شعر
که کرد و از ایشان حقیقت خبر
چه می شد که میشد بختان شان فلم
که از فطرت لب شان خطه
که بنید و بانی در آخر زمان
نمی در سخن یک نسرده اند
در آن لفظ آبی بکار آوردند
که خون گرد و با شمس شان زیم
خدا مان گل تازه کوتهی نسر
بر و باه ماری خالی گفتند
بخت و خزل در میان گفتند
ز صاحب تمیزان فی اقتدار
دل روشن و سینه صافیت
بدقت بگردند بر شمس و پس
از آن بر سر کس خطه آوردند
چرا فی الزانصاف دوران چرا
نه بخشش شماسن گر فتم شور

از این کلمات در کتب قدیم است و در بعضی کتب در کتب قدیم است

از این کلمات در کتب قدیم است و در بعضی کتب در کتب قدیم است

اگر خود ستایم ضرورت این
ضمیمه است پاس علو سخن
شوم طعنه عالمی بدهد
بحکم سخن میکنم این و آن
چو فرمایم پیش رو میزدوم
با یوان اعیان اگر خو ایندم
گرفت است دستم بلندم بلند
ز لافم اگر مدعی عیب هست
عبثت خنده بیجان کین
رو یفیم ما کار ما پر و نیست
از ایشان نشم بر فرست
بقانون خرد و شد و گشت
اگر مدح اگر دم بجا کرده اند
سحر روشن از پر تو و روشن
چنان گل نخیدند زین بوستان
دور و نزدیک شسته عهد چین
ای دروگرندم ای گشت شایسته
از ایشان بمنزل رسد و بس
کمر بسته ایست در جست و جوی
سرفرازم از حده کاری نم
ند این ترکست ازیم از ما نیست
ز لافم اگر قطره همچون شده است

ضرورت آری نظم و ضبط این
 تاخیر گردون تقدیم من
 اگر در فرود ششم به پنج خذف
 همه اوست من نیستم در میان
 گم گویدم پیش شوی شوم
 نشینم بهر جا که بنشانم
 بر افشاندن پروین سپند گزند
 سخن گفته اینها جویش بروت
 بزرگان مایخسین کرده اند
 موالات شان در قوافی روت
 ز ما جان به پروانگی سخت
 سر صلح دارد دل جنگ شان
 خطا کوی گوید خطا کرده اند
 جز استاد کم بوده شاگردان
 که بی بهره ماندند دوستان
 که هر گوشه زمین نمید خوشه بین
 که بزم نوشه بخشند و بزم راه ببر
 که خاک قدم شان کنم آبرو
 کلمه دارم از کفش داری کم
 سخن تا چه جولان کند شاعر
 به بندم مل عذر قانون شد ۱۵

[illegible]

F I I

که نظام آباد به چرخ
 می‌شوند یک در میان از
 صبح دارند ۱۱۵
 ۱۳ ای شغری شغری
 ۱۴ شاگردشان شوند
 ۱۵ ای دشمن شوند
 ۱۶ بی هرگی مانند
 ۱۷ ای شغری شغری
 ۱۸ ای شغری شغری
 ۱۹ ای شغری شغری
 ۲۰ ای شغری شغری
 ۲۱ ای شغری شغری
 ۲۲ ای شغری شغری
 ۲۳ ای شغری شغری
 ۲۴ ای شغری شغری
 ۲۵ ای شغری شغری
 ۲۶ ای شغری شغری
 ۲۷ ای شغری شغری
 ۲۸ ای شغری شغری
 ۲۹ ای شغری شغری
 ۳۰ ای شغری شغری
 ۳۱ ای شغری شغری
 ۳۲ ای شغری شغری
 ۳۳ ای شغری شغری
 ۳۴ ای شغری شغری
 ۳۵ ای شغری شغری
 ۳۶ ای شغری شغری
 ۳۷ ای شغری شغری
 ۳۸ ای شغری شغری
 ۳۹ ای شغری شغری
 ۴۰ ای شغری شغری
 ۴۱ ای شغری شغری
 ۴۲ ای شغری شغری
 ۴۳ ای شغری شغری
 ۴۴ ای شغری شغری
 ۴۵ ای شغری شغری
 ۴۶ ای شغری شغری
 ۴۷ ای شغری شغری
 ۴۸ ای شغری شغری
 ۴۹ ای شغری شغری
 ۵۰ ای شغری شغری
 ۵۱ ای شغری شغری
 ۵۲ ای شغری شغری
 ۵۳ ای شغری شغری
 ۵۴ ای شغری شغری
 ۵۵ ای شغری شغری
 ۵۶ ای شغری شغری
 ۵۷ ای شغری شغری
 ۵۸ ای شغری شغری
 ۵۹ ای شغری شغری
 ۶۰ ای شغری شغری
 ۶۱ ای شغری شغری
 ۶۲ ای شغری شغری
 ۶۳ ای شغری شغری
 ۶۴ ای شغری شغری
 ۶۵ ای شغری شغری
 ۶۶ ای شغری شغری
 ۶۷ ای شغری شغری
 ۶۸ ای شغری شغری
 ۶۹ ای شغری شغری
 ۷۰ ای شغری شغری
 ۷۱ ای شغری شغری
 ۷۲ ای شغری شغری
 ۷۳ ای شغری شغری
 ۷۴ ای شغری شغری
 ۷۵ ای شغری شغری
 ۷۶ ای شغری شغری
 ۷۷ ای شغری شغری
 ۷۸ ای شغری شغری
 ۷۹ ای شغری شغری
 ۸۰ ای شغری شغری
 ۸۱ ای شغری شغری
 ۸۲ ای شغری شغری
 ۸۳ ای شغری شغری
 ۸۴ ای شغری شغری
 ۸۵ ای شغری شغری
 ۸۶ ای شغری شغری
 ۸۷ ای شغری شغری
 ۸۸ ای شغری شغری
 ۸۹ ای شغری شغری
 ۹۰ ای شغری شغری
 ۹۱ ای شغری شغری
 ۹۲ ای شغری شغری
 ۹۳ ای شغری شغری
 ۹۴ ای شغری شغری
 ۹۵ ای شغری شغری
 ۹۶ ای شغری شغری
 ۹۷ ای شغری شغری
 ۹۸ ای شغری شغری
 ۹۹ ای شغری شغری
 ۱۰۰ ای شغری شغری

۱۰۱ از مسقط جان ۱۲
۱۰۲ ای سر و کلاه میر محمد ۱۳

این شعر از سبک خرد است
 ز خاکی است که از زمین است
 ز خاکی است که از زمین است
 ز خاکی است که از زمین است

نباشد اگر روشنی در بیان
 ز خاکی است این آرزوی زو
 نیند آنگنان و ستان و فاق
 بایشان چه دواست بر دای من
 و لیکن ازین سیم اندیشه نیست
 بلی و ز کار این تقاضا کند
 بنحو ششم که خام است جوش هم
 تو فکر دلی دارم و جاه هم
 ز رنگین کلامان رو و در سخن
 ز من شور معنی چنان بود تاب
 شب از خواب مرکان بر جفت
 کشد در دل شب و دم آه صبح
 بدر بوزه حاجت روا نیم نیست
 در اقسام شعور سخن میرسد
 دبیر فلک میشود و کتاب هم

ای سحرآمیز

ای سحرآمیز

ای سحرآمیز

ز خاکی فشانید بر تو پویان
 که از خاکی هم بر نیارند جوش
 کز ایشان جفای و دلفاق
 که گردند دلال کالای من
 نیم رد که رد کردم پیش نیست
 که رسوا شود هر که رسوا کند
 ز دم دست در عیب پوش هم
 خدا هم نظر کرده و شاه هم
 بر نگی شود و برده هم نام من
 که شبها کنم بر یک چشم خواب
 معنی نظر با ختن مفت نیست
 که هست از کدایان رگ آه صبح
 بنازم که بخت کدایم نیست
 سخن حصه من بمن میرسد
 ز فیض سحر میرسد را تبسم

در صفت صبح

درین گاشن از جو یا حشر
 دم صبح کم از دم پیر نیست
 دم صبح چون میشود کورتاب
 شوی تاز روشن دلی هر منده
 بر روشن دلی مهر از و شد علم
 ز تر و سستی ساقیان
 ای تیر و سستی ۱۲ باضافه ۱۱

نم فیض جاریست بر خشک
 از اوست که در فیض تقصیر نیست
 علم میکند از خگر آفتاب
 چو خورشید دم بر دم صبح بند
 مباد از رسدش سایه صبح کم
 کل تاز کی رسته از فرق و فوج

روزی که این شعر را شنیدم
 در یکی از سبک خردان
 خودم را خواندم و از آن
 معنی آن را نفهمیدم
 تا یکی از سبک خردان
 معنی آن را برای من
 توضیح داد و من
 متوجه شدم که این شعر
 در وصف صبح است

۲۱۳

باین شعر و این سبک خرد
 برای اینکه وقت صبح
 مضامین عالی پیدا
 میشوند از آن
 مراد آنست که در وقت
 شاعر بگوید که در وقت
 که از دم پیران میرود
 فیض بمانند همان طور
 از دم صبح فیض عاریت
 باید زیرا که در فیض
 قصور نیست

ای روح نازکی یافت
 در این شعر و این سبک خرد
 که از خاکی هم بر نیارند جوش
 کز ایشان جفای و دلفاق
 که گردند دلال کالای من
 نیم رد که رد کردم پیش نیست
 که رسوا شود هر که رسوا کند
 ز دم دست در عیب پوش هم
 خدا هم نظر کرده و شاه هم
 بر نگی شود و برده هم نام من
 که شبها کنم بر یک چشم خواب
 معنی نظر با ختن مفت نیست
 که هست از کدایان رگ آه صبح
 بنازم که بخت کدایم نیست
 سخن حصه من بمن میرسد
 ز فیض سحر میرسد را تبسم

وزان صاحب بخت بیدار باش	ببوی گل صبح عطار باش
گرنه از صبحی دم بنیاد و نفس	نفس بچید افلاک را در نفس
که دل مرده را زنده جان میکند	سجای آدمی آبخنان میکند
که از شادان دارد این روغ	گریهانش را گشته خورگویی
که از رنگد ارش غبارست و ز	که دیدن چنین بعبت و فساد
که ریزد بسای میسر و زان	کند در گریبان گل خسترا
که خورشید شد مهر چینه اش	شد از مهرش باید در سینه اش
که روشن کنند از بیاختش	با ستادی خلق مکتب نهاد
نفس گر خچند تو ای	ز تاب درون تا به کرد و کرد
ببوی نسیم سحر زنده	کسی کاخ ترش بخیه زنده است
یشوی از زلال سحر و می	بکش رخت بیداری از کوی آب
بمهر سحر کلفت حبس نام	شود شسته از سینه خاص عالم
بباد و نفس ز بقی آفتاب	سحر شکافند باین آب و تاب
نخند و چمن جبهه بوی	نخند صبا جز ببوی سحر
وز و در وین با سخن بشکف	از و در چمن با سخن بشکف
خس و خار بودی سخن گشته	ظهوری سه ایا سخن گشته
کز آن تازگی بر سمن میچکد	چنان ز ابر کلکت سخن میچکد
که به طبع نازک نیاید گران	و طبع سخن گشته نازک چنان
از آن طبع ممدوح نازکتر است	خیالت گر از روح نازکتر است
سخن گر در از است کو تا ه کن	رضا جوئی خاطر شاه کن
بکنج نشین جبهه عرض سخن	ز فکر تو شد طول عرض سخن

ای سبب عطر و شانی
 صبح عطر و شانی کن
 نفس بچید افلاک را در نفس
 سجای آدمی آبخنان میکند
 گریهانش را گشته خورگویی
 که دیدن چنین بعبت و فساد
 کند در گریبان گل خسترا
 شد از مهرش باید در سینه اش
 با ستادی خلق مکتب نهاد
 ز تاب درون تا به کرد و کرد
 کسی کاخ ترش بخیه زنده است
 بکش رخت بیداری از کوی آب
 شود شسته از سینه خاص عالم
 سحر شکافند باین آب و تاب
 نخند صبا جز ببوی سحر
 از و در چمن با سخن بشکف
 ظهوری سه ایا سخن گشته
 چنان ز ابر کلکت سخن میچکد
 و طبع سخن گشته نازک چنان
 خیالت گر از روح نازکتر است
 رضا جوئی خاطر شاه کن
 ز فکر تو شد طول عرض سخن

ای صاحب بخت بیدار باش

ای از زبانی سخن

ای صاحب بخت بیدار باش

تغییر موزون و بی‌موزون علی‌الافت میوه در دست است که هرگاه در سخن

منی غنای خورشید
منی غنای خورشید
منی غنای خورشید

منی غنای خورشید
منی غنای خورشید
منی غنای خورشید

ز معنی چنان لفظ پر کرده ظرف
حریفی که باشد نمی قسار میش
چنان حفظ معنیش خوانافت
درین سادگی نقش ادا ده رنگ
بهر جا که لفظ از آن خاکپاست
ز بزم تو بزمی فرو چسبیده ام
که تا حشر از دولتت شیخ و شای
نه آن سرورسته درین زره باغ
ندانی گلی را اگر شب بنبی
بیاید نگو نقشی از لفظ
ز شیرین ادائی است شیرین د
عروسی چنین چشم لیل و نه بار
لبش باد پیش تو در خاکبوس
گل تر کجا دارد این تازی که
ملاحت بگستره از و خوان خویش
صبا گفت حرفی زیر پینش
کنده تازی طرح اگر بر چسب
کنده تافه بندی جو در چین
صبا یک حسن تافه بریم کشد
مخوان زلف دایم مناست این
ز شیرینش گرشارت رود

که ترسم خورشید سرب پای
شود دست سر جوئی و شمش
که بر کور فهم است روشن
معانی فراخ است الفاظ تنگ
دو صد معنی آب حیوان قد
چنان به چه باید در چسبید ام
گل و لاله دارند نقل و شرا
که قمری نباشد چه بلبلی چه ز رخ
نخایم ز بهر برک صید
بگو تا با بلم ز عرض من
نسازد شکر از شک غفلت
ندیده است در حبله روزگار
که مشاطه خاطر است این عروس
که با او زنده حرف بهم خار
نمک تازه که دند و لبهای ریش
گل آویخت چون خار در دوش
شود خس شناور در آب سمن
نهد مشک را کتر از خاک کوی
اگر شانه در زلف در هم کشد
مگو خال تخم سدید است این
شکر پای عالم بگازت رود

که صفت صفت خالی
که صفت صفت خالی
که صفت صفت خالی

کتاب ای
کتاب ای
کتاب ای

این سوره را در روز جمعه بخواند هر که بخواند...

این سوره را در روز جمعه بخواند هر که بخواند...

بشا باش قاصدش گوشوار
که هر عارضش گشته دقت نقاب
خدا بخشش از تو بخت قبول
نگاهی که خشن کی صد شود
ولی بکینظر از تومی بایدش
به بند شمشه سجا خواست
نقابی شود شربت آفتاب
که و نسخه برداشت روی نگار
هر صفحه صد حور شکفت است
که نو باوه پنجه شکفت
سر عرش بر مقیم پایه
انجم زنده حله دور باطن
چو خم کاه طغیان می مست
بهر رکن عالم صف آرا هزار
شمارش چهار است و در
بان گندی از شدی روزگار
که هر مصرع امید صرعند
که گزنی نفرمان و الا نشان
منوخر شستی چل زین چهار
بتقریبی افزود پانصد بران
سخن را چه مقدارشان داده ام

کشد ز سره از گوش بی اختیار
از تمیست خیزین بره یاب
مصدوست فضلش طعن قبول
قبولی گز و طعن بار شود
دو عالم گنج در نظر آیدش
کر از مهر و مهر و منا خواست
شهر بیکه بر دار از رخ نقاب
اسیران باین نسخه دارند کار
اگر عشق بازی ز اهل فن است
از و شور و شید و شکر قد
نهالست فرد و من سیاه
چراغیت که جلوه نور باش
ز کیفیتش سیند کل بنوش
ز گیش در فضائی شمار
بمیران فقرش یان دل
ازین پیش کلک معانی نگار
برایم گهی صفحه می نگاشت
کنون گشته طبعم روان سخن
فرچیدی مجلس اختصار
چهار الف اول قلم وادشان
معانی در الفاظشان داده ام

این سوره را در روز جمعه بخواند هر که بخواند...

این سوره را در روز جمعه بخواند هر که بخواند...

این سوره را در روز جمعه بخواند هر که بخواند...

تو قسم سچی مینائی

FFF

در آخیر سال ۱۲۰۰ هجری قمری
 ایام سلطنت ناصرالدین شاه
 قاجار در روز پنجشنبه
 ۱۲ بهمن ماه ۱۲۰۰
 در شهر تهران
 ایام سلطنت ناصرالدین شاه
 قاجار در روز پنجشنبه
 ۱۲ بهمن ماه ۱۲۰۰
 در شهر تهران

باین سایه خورشید در کوچه است ز افشانه رنگ و بوی سخن مبدع تو بر صفحه روزگار ظهوری ز حدی برگشت گوی یی ساقی ای تلخ شیرین بان که کرد و بگرفت سخن تمام	ای تصویرهای نادیده	بی سایه در پامی دیوار باد سمن پیکر و لاله خسار باد مضامین کمیناب بسیار باد موقوف با تمام گفتار باد بنجالی لبم حصه نه بردمان چو در آخیر نامه از اسلام
--	--------------------	---

تمت

سرخوشان باده سخن را نویدی و در موشان نواهی منی را نشیدی که درین ایام
 بهار فرجام منشی فکر را نشسته انشای محبت در سرست و در بر خامه بجز کفایت
 در و در بخود انبیهی پیر سبحان الله چنان باشد که در هر طرف در و گشای اشتیاق خضای
 صاف بیدار شود و اشعار ساقی نامه که بنام ملاطوفی ظهوری دارند و در مطبعه
 مصطفائی محمد مصطفی خان لکجه حاجی محمد رشید خان مرحوم واقع بیت السلطنت لکهنو
 محله محمود نگر زیر کبری دروازه تبارخ بیستم شهر صفر ۱۲۰۰ هجری اول بار یا باغ
 انطباع کشیده بنوعی مستانه بخوش بخوش اند و در میان خمر خیار حقیم بهجایگاه
 حواشی او که بحال مطالبی شود خامه سید رفعت علی رفعت و حلقه تقی الفاط
 از کتب اصطلاح و لغت خزین و محلی جلوه گر می آمده و از بیعت ابیات بیرون
 استاده اند بنوامی نوشا نوش درخروش از انجی افکار ابا اعلی ارتباطی خار را با گل
 اختلاطیت تو قم از تر و ما خان صمیمی خورشید شناسی آنکه به جا خامه سید مست مباره
 صحت دست فته باشد عذر شن بهر کفایت منظور افتد و خیال سرگرمی دور و اسحق شد

المسک الغفار الستار والصلوة علی سوله محمد وآله الطاهات

واصحابه الاحبار

قطعه تاجی از تاج
 طبع و الای
 ناصر علی
 سید الشهدا
 از غزل
 در آخیر سال ۱۲۰۰
 ایام سلطنت ناصرالدین شاه
 قاجار در روز پنجشنبه
 ۱۲ بهمن ماه ۱۲۰۰
 در شهر تهران

بیت غزل از تاج
 نمایان سال طبع
 تاجی از تاج
 قطعه تاجی از تاج
 ناصر علی
 سید الشهدا
 از غزل
 در آخیر سال ۱۲۰۰
 ایام سلطنت ناصرالدین شاه
 قاجار در روز پنجشنبه
 ۱۲ بهمن ماه ۱۲۰۰
 در شهر تهران

بیت غزل از تاج
 نمایان سال طبع
 تاجی از تاج
 قطعه تاجی از تاج
 ناصر علی
 سید الشهدا
 از غزل
 در آخیر سال ۱۲۰۰
 ایام سلطنت ناصرالدین شاه
 قاجار در روز پنجشنبه
 ۱۲ بهمن ماه ۱۲۰۰
 در شهر تهران

عبدالله بن محمد
 در شهر تهران
 ایام سلطنت ناصرالدین شاه
 قاجار در روز پنجشنبه
 ۱۲ بهمن ماه ۱۲۰۰
 در شهر تهران

८५५५
१०

१९१५

This book was taken from the Library
on the date last stamped. A fine of
1 anna will be charged for each day
the book is kept over time.

۱۹۱۵۵۱۵۵
 ۱۹۱۵۵۱۵۵
 ۱۹۱۵۵۱۵۵

(f)
232

سابقہ نام

Date	No.	Date	No.
5			
7	20		